۶۱













قسمت ثانی

از دیوان

غمام

وهو مولینا المیرزا محمّد بن مولینا
السیّد یوسف الحسینی الهمدانی
دامت برکاتهم
المتولّد فی رجب

سنه ۱۲۹۲



(آغاز)

بسم الله الرحمن الرحیم

تا نخواسته بود آثاری از او آشکار نشده سکوت مطلق در

همه جا حکومت میکرد، با اینکه بود آثاری از وجود هویدا نبود،

مبدء وجود حیات، یعنی زندگانی، در ظلمت نیستی ناپدید

و کوچکترین اثری از آن ظاهر نشده تاریکی عدم حاکم مطلق بود،

اولین آفتابی که با پرتو هستی بخش خود پرده سیاه تاریکی

مطلق را پاره کرده نور وجود را بهر طرف پراکنده کرد شخص

خوابیده بود، ملتفت شد، دید، مایل گشت، خواست

عاشق شد، اینها همه در یکچشم بهمزدن شروع شده و انجام یافت

وصدای رعد کوه و دشت و دریا را امیلرزاند ..

اینجاست که شخص خواهنده از اثر صدای خودنگان خورده حرکت

کرده براه می افتد ..

دو عامل قوی : شادی و غم ا بتمام معنی بطور ناگهانی یکمرتبه باهم

ظاهر شده عاشق را دچار بهت و حیرت نموده آنچه دیده بود فراموش

شده از اثر فراق ، فراق کسی که وصال او از خاطرش بکلی

محو شده است ، ابرهای سیاه غم را تحویل باشک نموده برسر

مولدات طبیعت میریزد و عالم را با دانه های پی در پی اشک

آبیاری میکند ، برق عشق تاریکی عدم را نابود ساخته ،

نالهٔ رعد آسای فراق سکون و سکوت مرگ را معدوم نموده

زندگانی از عاشق شروع شده و بوسیلهٔ حرکت و طلب او رشد

روشن و بشاشت آسمان صاف خود را تسلّی دهد، گاهی با پروین راز و نیاز نموده، زمانی با ستارهٔ قشنگ زهره درد دل میکند ولی دل آرام نمیگیرد، آنوقت از همه چیز صرف نظر کرده از هر کس کناره گرفته با آهنگ دردناکی میگوید:

کاش آسمان خموش کند قیل و قال خلق	تا عاشقی بیاد رخت هایهو کند

در انقلابات جوّی هرچه غرّش رعد شدیدتر بوده و ابرها صورت مهیب تر بخود بگیرند عاقبت در اثر اشکهای پی در پی باران انقلاب کم و کمتر شده بالاخره یکهوای لطیف، یک آسمان صاف، یک افق روشن از زیر ابرها بیرون خواهد آمد، عاشق پس از این ناله ها و فریادهای جانگداز در یکحال ملایم تری واقع شده عواطف محبت آمیز چون نسیم ملایمی که پس از باران بهار با کمال آرامی میوزد، احساسات عاشق را

نوازشش میکند، سیل مهیبی که از دره های کوه سرازیر شده غرش کنان چون دیوانگان راه پرپیچ وخم مجرای خود را پیموده از بالای تخته سنگها خود را پرتاب نموده و میرود و بالاخره بدشت هموار و وسیعی میرسد، باز مشغول حرکت است ولی آن شتاب و اضطراب تمام شده و همان آبی که با گل و لای همراه و کف برلب آورده چون دیوانگان میغرید باکمال آرامی راه مقصود را مشغول پیمودن است.

عاشق نیز همین طور است، ببین چه احساسات لطیفی، از آرزو و امید دل غمدیدهٔ او را نوازش میکند، آنکه دیروز باکمال تاثر میگفت:

امروز نیست در دل من هیچ حسرتی	جز آنکه این وجود که دارم عدم شود

امروز با کمال خوشحالی با آهنگ ملایمی میخواند :

دل رمیده ما را که میرمید از خویش	بجز هوای تو چیزی نکرد آرامش

همان لبهائی که با این شعر مترنم شده و میگفت :

غمام را که تمنای وصل جانان است	ز صبح کام مرا دیده است و نی شامش

اکنون با خاطری خرم میگوید :

من بعد از گذشته مکن یاد و شاد باش	کان روزگار تیره پر درد و غم گذشت

بلی بلی زندگانی از بارقهٔ عشق هویدا شده وادی جنون عشق را طی کرده اکنون آسمان ملکوت عواطف بسرش سایه افکنده در عالم احساسات قدم میزند .

این بود آغاز زندگانی که قلم من منتظر است آن زندگانی مجسم نوشتن شرح انجام بی انتهای آن مأمورش کند .



آری قلم منتظر است تو نیز منتظر باش که پرتوی از همان عواطف روح بخش قلم مرا بحرکت آورده بوسیلهٔ صفحات آخر این دفتر در احساسات تو منعکس خواهد شد .

تمت

اثر خامه آقای آقا شیخ موسی نثری دامت برکاته



هو المعز

حرف الالف

غزل اوّل از دیوان ۱ | بسم الله الرحمن الرحیم | غزل اوّل از حرف الف ۱

برکن ز سینه ریشهٔ فکر تباه را
با دست خود ز پای بکش خار راه را

با مردم بزرگ مزن لاف همسری
با کوه همسری نسزد برگ کاه را

شرط است علم و عزم و عمل وانگهی ثبات
تا کج کنی تبارک مردی کلاه را

خود را بزرگ دیدی و پامال غم شدی
بگشای چشم و رفع کن این اشتباه را

تقصیر خود ببین چو فتادی که در جهان
بر دار کس ندیده سر بی گناه را

تا میتوانی آتش دلها خموش کن
مگذار بر فلک برود دود آه را

پیوسته خیرخواه غنی و فقیر باش
سیراب کن چو ابر درخت و گیاه را

مالت فزون و جاه فزونتر شود اگر / صرف شکستگان بکنی مال و جاه را
اینجاه و سروری و توانائیت خدای / داده است تا پناه شوی بی پناه را
دیری نمیکشد که گدائی کند بشهر / گر غصهٔ گدا نبود پادشاه را
بهر چراغ کلبهٔ درویش برفروخت / دست قضا بطاق فلک جرم ماه را
جز محنت و عذاب نبینی بعمر خویش / گر نشنوی بجان سخن خیرخواه را

۲ داند غم تمام محنت عالم که در جهان / دیده است تیره بختی و روز سیاه را ۲

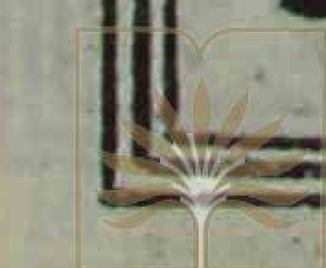
بیا فرید خداوند لم یزل ما را / که لایزال اطاعت کنیم دانا را
مباش در پی کشف رموز دانایان / که هیچ حل نتوان کرد این معما را
ز فهم گفتهٔ همچون خودی شوی عاجز / چگونه فهم کنی گفته های دانا را
تو آن نهٔ که شناسد فضیلت انسان / مگس چگونه تواند شناخت عنقا را



بکار اهل نظر کار خود قیاس مکن — که فرقهاست ز هم مرده و مسیحا را
چسان ز رشته نهان آگهند زندانی — که خوب و بد نشناسند کار پیدا را
اگرچه باد درخت کهن کند از بیخ — ز جای خود نکند کوه پای برجا را
کسیکه روی پریرا ندیده کی داند — که حال چیست دل دردمند شیدا را
ز غصه شکری خورده وه حسرت قند — چه غم ز حال مگس طوطی شکرخا را
غریق بحر بلا را چه سود خواهد بود — از آنکه در و گهر هست قعر دریا را

۳	تمام عیب فراوان خود نمی‌بینی مگر بدیده کشی خاک پای بینا را	۳

اکنون که گوهری چو تو آمد بچنگ ما — خواهد شکست گوهر دشمن بسنگ ما
می ده که روزگار بمیدان نیاورد — خصمی که روی فتح ببیند ز جنگ ما
دیدی چگونه آنکه سوی ما کمان کشید — افتاد و جان سپرد بزخم خدنگ ما



برهم درید پردهٔ امواج وره برید — دریانورد بوده و باشد نهنگ ما

هستیم درمیان اسیران ولیک همت — در دست خیل خصم سر پالهنگ ما

ما را بمنتهای سعادت رسانده است — بی آنکه یکقدم برود پای لنگ ما

آسان بیشمارد دورهٔ سختی که عاقبت — عین گشایش است همین روز تنگ ما

سیر جهان مساحتاً منتهی شود — بیهوده همت برسر کوشش درنگ ما

۴

مانند گل شکفته شود هرکه چون غمام
نوشد پیالهٔ ز می لاله رنگ ما

۴

کسی کز یک نگه آسان تواند کرد مشکلها — بجرم غفلت با بسته گوش از نالهٔ دلها

چو لاف غرقه گان جز ناخدائی نیست دریا را — بفکر دستگیری شان نباشد اهل ساحلها

چو آمد کعبهٔ مقصود تا اینجا که می باشی — ودیگر نی ساربانان هی و نی شکل محملها

ترا چشمی که با زخویش شناسی همی باید — نه رهبر بایدت نی سیر دنی علم منزلها



بیا و بزم ما را مرکز خود کن بدلداری — بیک مجلس مبدل ساز در اینده ورد محفلها
برغم عقل و تقوی جلوه گر شو مست و بی پروا — بقول روضه خوانان صبر را بردار از اینها

۵ گذشت آنعهد کز خشم فلاطون حل شدی مشکل ۵
عمام از مرد دانشمند میجو حل مشکلها

روی تو ریخت آب گل نو شکفته را — لعلت شکست قیمت لعل نسفته را
دانی چه کرده قد تو با سرو بوستان — یا غنچهٔ لبت گل سرخ شکفته را
بی پرده جلوه کن که ازین پس جهانیان — عاشق نمیشوند جمال نهفته را
در گفتگو نثار ندیمان همیکنی — با لعل آبدار گهرهای سفته را
دیگر سخن بگوی که از یاد میبرد — شیرینی لب تو سخنهای گفته را
هر وقت دیدی از لب او کام دل بگوی — ورنه عبث قبول مکن هر شنفته را
بیدار شو که پی بحقیقت بری عمتنام — کی اعتبار بوده خیالات خفته را

۶ — قبله خود کرده بودم روی یار خویش را
بگذرانیدم بخوبی روزگار خویش را — ۶

آتش عشق تو خاک من همه بر باد داد — تا بچشم خویشتن دیدم غبار خویش را
شاهباز افتد بدام عنکبوتان این محال — پس چه سازم گر نسوزم پود و تار خویش را
در خلاص ما بسی رنج محک داد و ستاد — تا عیان دیدیم قلب بی عیار خویش را
از قرار جان و جان اول گذشت آنگاه دل — عاشق بیچاره ترتیب قرار خویش را
خار خار عشقم از سر برنخواهد داشت دست — تا بچشم خود نبینم گلعذار خویش را
لاله ها روید بهر یک لاله صد داغ جگر — گر بطرف جو بگویم حال زار خویش را

۲ — راست میبرداشت اشتربان قطار ما تمام
من ز کوری کج همی دیدم مهار خویش را — ۱

حرف الباء

آمد از در ماهروئی بی نقاب — با لبی میگون و چشمی نیمخواب



عقل هم مانند من شیدا شود | گر ببیند این پری رخ را بخواب
ای اسیر دام عشقت مرد و زن | ای خراب چشم مستت شیخ و شاب
تا بکی این دوری و سنگین دلی | تا بچند این تندخوئی و عتاب
چشم لطف از حال زارم مپوش | روی خوب از ما گرفتاران متاب
بارها چون کافران از درد هجر | گفته ام یا لیتنی کنت تراب
بخششی کن پای تا سر مجرمم | رحمتی کز جان خویشم در عذاب
جز خطا از من نیاید عفو کن | همچنان کز تو نیاید جز صواب
توبه من هم گناه دیگر است | گر نبخشائی بعفو بیحساب
نیکبخت آنکس که دارد پیش تو | عذر مقبول و دعای مستجاب

۸	بود عمری در طلبکاری غمام یکزمان ساکن نبود از اضطراب	۱



ساقی بیار باده که دوران غم گذشت	اندوه بیشمار من از بیش و کم گذشت
آمد بهار و فصل زمستان تمام شد	دور عدالت آمد و عهد ستم گذشت
تا چند یاد حشمت جمشید و جام وی	جمشید وقت باش که دوران جم گذشت
گفتی فراق یار بپایان نمیرسد	دیدی که آن بلای جهانسوز هم گذشت
من بعد از گذشته مکن یاد و شاد باش	کان روزگار تیرهٔ پر درد و غم گذشت
اینک من و تو همدم و یار یگانه ایم	بیگانگی تمام شد و پیچ و خم گذشت

۹	یارعشم از مدد عقل رهنمای آخر صمد پرست شد و از صنم گذشت	۲

طبعم از قامت تو موزون است	طالعم از رخت همایون است
در هوای تو ای پری رخسار	هر که دیوانه نیست مجنون است
شهرهٔ شهر و فتنهٔ دهری	که جهان بر رخ تو مفتون است



هر که در خیل چاکرانت نیست — آخرش تیره بخت وارونست

چکنم گر هجوم لشکر شوق — بر سرم هر شبی شبیخونست

جز هوای تو قیل و قال جهان — همه افسانه است و افسونست

با وجود تو در جهان دیگر — خود پرستی خلاف قانونست

عقل در کار عشق حیرانست — عشق از حکم عقل بیرونست

همه جا عقل محترم باشد — لیک در پیش عشق مجنونست

کودکی بیش نیست نزد خرد — آنکه هر ساعتی دگرگونست

۱۰	برنیاید ز عهدهٔ وصفت گرچه طبع غلام موزونست	۳

فصلی بخوش هوائی فصل بهار نیست — باغی بلطف و دلکشی لاله زار نیست

سوسن هزار بار ز سنبل نکوتر است — طرف چمن چو دامنهٔ کوهسار نیست



از دی بهشت آمد و عالم بهشت شد — می ده که توبه به ز می خوشگوار نیست
برخیز و می بریز که عقل جهانیان — آمست خوبیت نشود هوشیار نیست
من پشت و روی عقل هنرمند دیده ام — چیزی که در هوای تو آید بکار نیست
ماهی بحسن روی تو بر آسمان نتافت — سروی باعتدال تو در جویبار نیست
در حیرتم که عاقل مختار را چرا — در جلوه گاه حسن تو هیچ اعتبار نیست
عکسی به از تو نیست در آئینهٔ خیال — شخصی بخوبی تو در این روزگار نیست
عقلی که در زمانه چو معتبر نبود — امروز پیش عشق تو اش اعتبار نیست
ویرانه ایست مسکن غول و پری و دیو — شهری که عشق روی تو اش شهریار نیست

۱۱	دردی زهجر دوست نباشد بتر تمام عیشی بروزگار به از وصل یار نیست	۴

امروز در قلمرو دل حکمران یکیست — برپا کن هزار قیامت همان یکیست



در جویبار عالم و در باغ روزگار
از صد هزار سرو که دیدی روان یکیست

ساقی بیا که زندهٔ جاوید میشود
هر کس بچشم خویش ببیند که جان یکیست

از دوزخ و بهشت چه گوئی که مرد را
بر روی یار خویش سعیر و جنان یکیست

هر کس که بنگری پی خودخواهیست و بس
واعظ در این معامله با دیگران یکیست

مغبون کسیکه خویش بمیل کسان فروخت
اینجا نگفته اند که سود و زیان یکیست

گل را ببوی و خار بسوزان که کور بود
آنکس که گفت خار و گل بوستان یکیست

۵	البته میشود سخنش دلنشین عمام گوینده که چون تو دلش با زبان یکیست	۱۲

بدام زلف پریچهره شدم پابست
که تا ابد ز کمندش نمیتوانم رست

مهی که پیش عذارش گل چمن شد خار
گلی که پیش قدش سرو بوستان شد پست

چنان بریده هوایش ز عقل پیوندم
که باخرد پس از اینم نمیتوان پیوست



ز پا فکنده مرا با خرام سرو بلند
ز دست برده مرا با نگاه نرگس مست

اسیر طرهٔ او بوده ام ز صبح ازل
شکار غمزهٔ او گشته ام ز روز الست

بدور نرگس مخمور او چه میکردم
اگر نمیشدم اینگونه مست و باده پرست

چه نالها که ز دلهای عاشقان برخاست
شبی که در بزم آن سرو گلعذار نشست

شکایتها از لب لعلش کجا برم کامروز
بهای تبسم خود توبهای خود بشکست

بده هرانچه تراهست و نقد عشق بگیر
که چون بدست بیاید نمیرود از دست

چو عشق در دل خود یافتی بعشرت کوش
دری که دوست گشاید دگر نخواهد بست

۱۳

فرشته در خم آن زلف مشکبوی عام
اگر بدام بیفتد نمیتواند جست

۶

نیست جمعی که در آن بیم پریشانی نیست
خانهٔ نیست که در وی غم و ویرانی نیست

جز نهانخانهٔ عقل و عقلا کاندر وی
غم و ویرانی و اندوه و پریشانی نیست

پیر و عقل کهن باشش مفتون خیال | رهنمائی صفت غول بیابانی نیست

وهم را دور کن از جان و تن خویش که دیو | لایق سلطنت ملک سلیمانی نیست

هم مگر عالم وقتت برهاند ورنه | چارهٔ جهل تو اینها که تو میدانی نیست

خود پرستیدن و پیرامن خود گردیدن | همه دانند که آئین مسلمانی نیست

مرد پیوسته نظر جانب مقصود دارد | خاطرش بستهٔ دشواری و آسانی نیست

مگر انسان ز کرم در بگشاید ورنه | راه بیرون شدن از عالم حیوانی نیست

انس و جن بهر شناسائی حق ساخته اند | غرض از خلق تو تزویر و هوس رانی نیست

هر که بینی هوس باغ و گلستان دارد | هیچکس در غم آزادی زندانی نیست

۱۴

خویشتن بین نشود مرد خردمند تمام
زانکه خودبینی جز کوری و نادانی نیست

۷

هر چند مرا از دو جهان بیش و کمی نیست | با وصل توام در دل و جان هیچ غمی نیست



گوید

گویند که باغ ارمی هست بعالم | گر هست رخ تست وگرنه ارمی نیست

گردلب جانبخش تو از بهر چه رویند | گر خط تو در کشتن عاشق رقمی نیست

آنرا که بزلف تو دل آویخته باشد | گر ملک جهانش رود از دست غمی نیست

صدلست سراپای تو ای حاکم عشاق | گر جان بدهی پابستای ستمی نیست

تا چند ز افسانه جسم گفتن و خواندن | جامی بکف آور که در اینملک جمی نیست

حق دارم اگر بیشتر از حد کنم افغان | دل دادن و نومید شدن دردکمی نیست

بر فرض که یوسف بدراهم بفروشند | آیا چه کند آنکه بدستش درمی نیست

مردند گدایان بتمنای نوائی | گوئی که در اینمرحله صاحبکرمی نیست

با هستی خود میخرم امروز اگر هست | جائی که در آن نام وجود و عدمی نیست

۱۵

بیهوده عثمام از غم دل میکنی افغان
هرگز پی این شام سیه صبحدمی نیست

۸



لب شکر شکن یار من به از قند است | که قند را نه بیانست و نی شکر خنداست
کسیکه یکنظرش میکند چه میداند | که تا چه حد رخ زیبای یار دلبنداست
حدیث شکر هندوستان زیادم برد | شکر لبی که بدامان کوه الونداست
نظیر من نتوان یافتن که در هر حال | رخ تو در نظرم بی نظیر و ماننداست
طریق عشق تو هر بی هنر کجا پوید | که عشق شیوهٔ صاحبدل هنرمنداست
خیال تو به نمیآیدش ندانستم | که اینقدر دل من از غم تو خرسنداست
کسیکه میشود از روی امید خوبی داشت | در این زمان تقلب همان خداونداست
مگر صبا زگل افروخت آتش زردشت | که بلبل سحری در تلاوت زنداست
دلم ز آتش نمرودیان نمیترسد | که از قدیم مرا با خلیل پیونداست
مرا بموعظه از ره نمیتوان بردن | که آنسخن که بگوشم میرود پنداست
ز حسن او بنهایت رسید عشق تمام | عبث مپرس که دوران عاشقی چنداست

۱۶ | چنان بوادی هجر تو با خودم جنگ است | ۹
که این جهان فراخم بچشم دل تنگ است

مگر تو سوی من از روی لطف باز آئی — دگرنه راه تو دشوار و پای من لنگ است

میان عاشق روی تو و ملامتگر — تفاوتیست که در بین آدم و سنگ است

اگر بحکم تو شد جنگ بهتر از صلح است — وگر خلاف تو شد صلح بدتر از جنگ است

چه خوب بود بمانی کسی خبر میداد — که نقش روی تو امروز رشک ارژنگ است

بحیرتم که ملامت کنان بیدل را — کدام دانش و دین یا کدام فرهنگ است

بمنتهای سعادت رسیده در عالم — کسیکه دامن یارش همیشه در چنگ است

بهشت نقد کسیرا بود که در چمنش — ز دست لاله عذاری شراب گلرنگ است

مرا از همسری عاقلان چنان عار است — که عاقلان جهان را ز عاشقان ننگ است

چگونه شاهد غیبت جمال بنماید — کنون که آینهٔ خاطرت پر از زنگ است

۱۷	بهر طریق که خواهند دیگران بروند عمام را به کوی یار آهنگ است	۱۵

ای سرو ماه منظر وی یاد سرو قامت — ای از قد تو برپا هنگامهٔ قیامت

داند اگر ببیند روی تو ناصح من — کز ما و او کدامیم شایستهٔ ملامت

کی چون تو دستانند خوبان که حسن ایشان — سحر است و فرق دارد با معجز و کرامت

عمری بهبوی وصلت بیهوده سعی کردم — وامروز حاصلم نیست جز حسرت و ندامت

کاش آن زمان که گشتی با زخود جهانی — دادی ز یک تفقد این کشته را غرامت

با هیچکس ندیده است از کام دل نشانی — یا من ندیده ام هیچ از کام دل علامت

راضی به نیستی امروز از کار خود کسیرا — نی بوالهوس ز هستی نی شیخ از امامت

امروز در جهان نیست غیر از بلا و زحمت — نام چه بوده آیا آسایش و سلامت

دردا که از غم دل وز فکرهای باطل — یکدم عمام ننشست با عزم و استقامت



۱۸

در بیابان طلب پاره سنگی نیست
که بر آن سنگ ز خون دل من رنگی نیست

۱۱

راستی آینهٔ عقل شکستن دارد / حیف کاندر خور اینکار بکف سنگی نیست

گر گشادست جهان در نظر خلق چه سود / زین فراخی که فرح بخش دل تنگی نیست

نیکنامان همگی بستهٔ نامند و هنوز / می ندانند که آزاد شدن ننگی نیست

راه عشاق زن ای مطرب از آن سان که زدی / کز نوای تو دگر خوبتر آهنگی نیست

از چه رخسارهٔ جانان نتوانی دیدن / گر بر آئینهٔ جان از غم دل زنگی نیست

نتوان گفت که چندان ز ره او طی کردم / زانکه در راه طلب میلی و فرسنگی نیست

گر گدای تو شدم شاه جهانم ورنه / در دل من هوس تاجی و اورنگی نیست

۱۹

خشم او چو شیر و حنیل رضا بود غمام
زانکه شیرین نشود صلحی اگر جنگی نیست

۱۲



بی منّتی ز طالع و بی همّتی ز بخت
اکنون بیا در روی کسانی بنوش می
جانا اگر بطرف چمن جلوه گر شوی
برخیز تا به پیش تو سرو او قد بخاک
این برگ لاله نیست در اطراف لاله زار
با یار خود بساز که کارت شود درست

بنشست شاه گل بچمن بر فراز تخت
کاسان کنند باکمی کارهای سخت
گل میکشد ز رشک تو در زیر خار رخت
بنشین که بر سر تو گل افشان کند درخت
خون دل من است که پاشیده لخت لخت
ذلت مبر ز طالع و منت مکش ز بخت

۲۵	دانی غم تمام کار جهان کی شود تمام وقتیکه شاه من بنشیند فراز تخت	۱۳

امروز در اینخاک غم انگیز کسی نیست
بدریده گلوی همه از شدّت افغان
گر قافلهٔ رفته از اینجا بچه علّت

گر خوی بدش در دل و جان غصّه بسی نیست
دردا که در اینمرحله فریاد رسی نیست
در ره اثر پائی و بانگ جرسی نیست

ناصح که دو صد حرف زند از پی پندم
یکبار نبیند که در اینخانه کسی نیست

بیهوده زنند اهل طمع لاف کلیمی
کورند مگر وادی ایمن و قبسی نیست

نگشود دلت تا بکنون از دم واعظ
دیدی که در اینطایفه صاحب نفسی نیست

دانی سخن عشق چرا در تو نگیرد
زیرا که ترا غیر هوا ملتمسی نیست

گر کور نباشی ز مگس کمتر بچه علت
در چشم تو سیمرغ بقدر مگسی نیست

وقتی که ترا دیده گشایند ببینی
غیر از تو در این گلشن بیجار خسی نیست

۲۱
ماند عمامت نظری نیست وگرنه
از پیش تو تا گلشن مقصود بسی نیست
۱۴

اگر آدمی بباید ز جهان آدمیت
بزبان تواند آورد بیان آدمیت

تو بعالم خیالی رخ آدمی نبینی
که برون از اینجهانست جهان آدمیت

ز حقیقت آدمی را در سود برگشاید
که پرستش خیال است زیان آدمیت



خور و خواب و خود پرستی بود از صفات حیوان	دل و عقل و عشق و دانش بود آن آدمیّت
همگی فسرده جانند نه بلکه مردگانند	مگر آنکه زنده باشد بروان آدمیّت
پی آدمی بپوید دل آدمی بجوید	مگر آنکه زنده گردید بجان آدمیّت
کهی آدمت توان گفت که آدمی بخواهی	به از این نمیتوان داد نشان آدمیّت
تو بهر دیار و موطن که کنی مقام و مسکن	بخدا قسم که آنجا است مکان آدمیّت

٢٢

مگر آدمیت آید بسخن تمام روزی
که صفات خود بگوید بزبان آدمیّت

١٥

اختر من روی یار ماه جبین است	طالع هر مرد نیکبخت همین است
منکه تن دلبرم ز جان بسرشته است	دل نسپارم بصورتی که گلین است
خوب نباشد مگر یکی بدو عالم	منکر این حرف کور چشم دوبین است
شکوه ندارم ز جور یار که دائم	لازمهٔ دلبری همیشه همین است



از سر اندیشه و گمان نتوان شد — همدم آزاده که اهل یقین است
هیچ نداند کسی که همچو تو گنجی — بهر گدایان روان بسوی زمین است
کی پی ناید رود کسی که ز وصلت — زنده جاوید و در بهشت برین است
روی بپوشان ز چشم مردم بینا — کاین صفت بانوان خانه نشین است

٢٣

دور شد از یار خویشتن که شب و روز
با غم عالم دل غمنام قرین است

١٦

بیا که جز تو برادر نگ حسن شاهی نیست — بر آسمان ملاحت بجز تو ماهی نیست
من و اطاعت احکام دیگران هیهات — که کشور دل ما را بجز تو شاهی نیست
منیع تر ز مقامت نمیشود هرگز — که جز رضای تو سوی تو هیچ راهی نیست
بحسن خویش مسخر کنی جهانی را — ترا چو پادشهان حاجت سپاهی نیست
شبیه چشم سیاهت نمیشود نرگس — که بین کوری و بینائی اشتباهی نیست



گهی بجانب عشاق خود نگاهی کن	که در تفقد دلدادگان گناهی نیست
دلم بعشق بتی سر فرو نمیآرد	که حسن عارض او گاه هست و گاهی نیست
من و هوای پریچهره که بنیارا	ز فرط حسن بر او قدرت نگاهی نیست
کله بتارک خود کج نهاد و با من گفت	دگر مگوی که بر فرق مه کلاهی نیست
خطش بگرد لب لعل دیدم و گفتم	کنار چشمهٔ حیوان چنین گیاهی نیست

۲۴	مراد ما بجهان وصل یار بود تمام کنونکه هست دگر ناله و آهی نیست	۱۷

چون سبزه سر زد از چمن و غنچه از درخت	باید ز کنج خانه بگلشن کشید رخت
با شاهدی که گر بگلستان گذر کند	آهنگ بلبل از گل رویش شود کرخت
با یک دو شیشهٔ می که اگر جرعهٔ از آن	نوشد گدای بی هنر شود شاه نیکبخت
چون گلبنی بپای درختان تر اگر	تا باد بر سر تو گل افشان کند درخت



بر چنین بساط زهد و فرو چنین اساس عیش
یکعمر مات نقش رخت میشود کمال
پیش لب تو خنده بیجا مود گل
از رشک سرو قد تو شمشاد پا بگل

بستی مکن که میخوری از روزگار سخت
گر بنگرد جمال تو در عمر نیم لخت
باد صبا ز شاخ بخاکش فکند رخت
وز شرم عارض چو گلت لاله لخت لخت

۲۵

گر مرکزت شود همدان چون دل عنام
بهتر شود ایالت غربی ز پایتخت

۱۸

کدام حسن که بر عارض چو ماهش نیست
چه باک از اینکه بخون میکشد اسیر از ا
چه جای کشتن من کان یگانه عالم
شب سیاه بیامیخت با سفیدی صبح
کسی که مینگرد پای تا سر خوبان

کدام فتنه که در طرهٔ سیاهش نیست
کدام کشته که در حشر عذر خواهش نیست
اگر خراب کند عالمی گناهش نیست
ولی بخوبی پیشانی و کلاهش نیست
بروی دلبر من قدرت نگاهش نیست



نظر بسوی دل من فکند و با خود گفت | هزار حیف از این مملکت که شاهیش نیست
ز مهر همچو مهی تو به مسند بد شحم | خدا گواست که یکذره رسم و راهیش نیست
فلک بدور تو گرداند مهر و مه که ترا | ملاحتی است که در آفتاب و ماهیش نیست
میروم بتماشای جویبار بهشت | که چون رخ تو گل و چون خط تو گیاهیش نیست
ز خودپرستی آفاق با تو حیرانم | چه غفلتی است که یکذره انتباهیش نیست

خوشا دلی که رود در پناه عشق تمام
بدا کسی که در اینعهد در پناهش نیست

۲۶ ۱۹

سرو چون قامت تو موزون نیست | ماه چون عارض تو گلگون نیست
با تو شادان و بی تو غمگین است | دل من زین دو حال بیرون نیست
نه مرا از جفا بسوزی و بس | کو دلی کز غم تو پرخون نیست
کار نیکو کن و همایون باش | چه غم ار طالعت همایون نیست

تو ندانی چه بایدت کردن
از حکمت کشف هیچ سر نشود
تیره روزی ز فرط نادانیست
تو بقدر کفاف بیهوشی
عاقلی نی که عشق بشناسد

تا توانی ز بخت وارون نیست
چون ترا دانش فلاطون نیست
گنه بخت و جرم گردون نیست
احتیاجت بخمر و افیون نیست
ور نه لیلی پرست مجنون نیست

۲۷
گر نه در وصف قامتت باشد
گفته‌های عماد موزون نیست
۳۵

آفت هوش جز لعل درافشان تو نیست
میبری دل ز کف عارف و عامی گوئی
سر من جز بکمند تو فرو می ناید
نه همین دست من آویخته دامن تست

فتنه عقل بجز غمزه فتان تو نیست
هیچکس نیست که در کیش تو قربان تو نیست
گرچه گوئیست که شایسته چوگان تو نیست
نیست دستی که در عهده احسان تو نیست



گل اگر لاف زند از خندهٔ شیرین لبت
مشرق عالم و خورشید جهان افروز مش
لاف شاهی بزن امروز که در روی زمین
شاخ طوبی که بود شاهد گلزار بهشت

همه دانند که چون غنچهٔ خندان تو نیست
چون مه روی تو و چاک گریبان تو نیست
هیچکس نی که پذیرندهٔ فرمان تو نیست
پیش من خوبتر از سرو خرامان تو نیست

۲۸

شکوه از خوی جهانسوز تو دارد ورنه
داد و فریاد عنادم از غم هجران تو نیست

۲۱

جز نقش دلربای توام در ضمیر نیست
افتادگان وادی غم را در این جهان
پیش تو هر که خوار نشد محترم نشد
تنها ترا نظیر نباشد بروزگار
گو بر کشند خیل هوا رخت خود ز دل

در سینه جز هوای توام جایگیر نیست
امروز جز هوای رخت دستگیر نیست
آزاد نیست هر که بدامت اسیر نیست
ورنه بروزگار کسی بی نظیر نیست
کین ملک را بجز غم رویت امیر نیست



با نکهتی که از سر زلف تو میدمد	دیگر مجال عنبر و مشک و عبیر نیست
شد زنده عالمی بتو و مرده دامنش	آنرا که از وجود تو منت پذیر نیست
پیری که دل بحسن تو ای نوجوان نداد	گر خود هزار ساله بود باز پیر نیست
عشق است و زور مند عقل است و ناتوان	کو آهنی که در کف او چون خمیر نیست
بر روی خاک ماه فلک در گذار این	هیچ احتیاج رفتن بالا و زیر نیست

۲۹

کی میرسد بمنزل مقصود چون عمام
گر خار ره بدیده رهرو حریر نیست

۲۲

تا همه روی ترا خوبی عالمگیر است	پند عالم بدل شیفته بی تأثیر است
لاف شاهی زن و آهنگ جهان گیر کام مرز	لشکر حسن دلاویز تو عالمگیر است
از پی کشتن من منت شمشیر مکش	زانکه ابروی تو خونریزتر از شمشیر است
عشق من گر نکند شرح دلارائی تو	مصحف حسن دلاویز تو بی تفسیر است



انقدر رفته ام از دست که در پرسش من
هر قدر زود قدم رنجه نمائی دیر است

بعد از این ره نزند حسن پری آدم را
گر سر زلف تو بر پای پری زنجیر است

پیش رندان خرد پیشه دم از عشق مزن
با خبر باش که تا دم زده تکفیر است

گره از دل نگشاید دم پیران میده
که گشاینده این عقده می پیر است

لاابالی شدن و رند قلندر بودن
گرچه زشت است ولی خوبتر از تزویر است

انچه محروم کند مردم بی دانش را
از تن آسائی خود کوشش بی تدبیر است

۳۵

غیر حسن رخ زیبای تو و عشق تمام
هرچه موجود شود دستخوش تغییر است

۲۳

فتنه جز لب شیرین شکربارش نیست
آفتی جز نگه نرگس بیمارش نیست

طالعم بین که خریدار شدم با سر و جان
یوسفی را که بدل میل خریدارش نیست

با طبیبی سر و کار دل من افتاده است
که اگر جان بسپارم غم بیمارش نیست



روز و شب منتظر یکسخنم از لب آن | که خود از فرط حیا قدرت گفتارش نیست

بلبل نغمه سرا بر سر شاخ گل سرخ | خبر از درد دل مرغ گرفتارش نیست

خلق را بهر چه مشغوفت بحسن رخ خویش | آن پریچهره که با شیفتگان کارش نیست

دوزخی کیست سیه روز پریشانحالی | که بهشتی ز تماشای رخ یارش نیست

بتو مانم بجگر سوخته بیماری | که امید بهی و یار پرستارش نیست

۳۱

آنقدر خاطرم از دوریش افسرده غمام
که هوای چمن و رغبت گلزارش نیست

۲۴

ایدل بیا و یار کسی شو که یار تست | آرام بخش جان و دل بیقرار تست

عمری انیس و همدم بیگانگان شدی | یک روز نیز همدم آن شو که یار تست

تا کی کناره میکنی از صحبت کسی | کز جان و دل بیان دل اندر کنار تست

حیف است نوگلی چو تو همداستان خار | ای نازنین عزیز کسی شو که خوار تست



۱۸

کار تو نیست آنچه کنون میکنی بدان	بشناس یار خویش که اینکار کار تست
هرگز ندیده ام چو تو بیمهر و سنگدل	بیچاره آنکه شیفته و بیقرار تست
چون موی من ز حسرت رویت شود سفید	چشمی که همچو من بره انتظار تست
هر قصهٔ ز روز قیامت شنیدهٔ	تفصیل مجملی است که در روزگار تست
هر کس بفکر خویش و تنش زیر بار خویش	تنها دل من است که در زیر بار تست
بیهوده رنج غربت و آوارگی مکش	در شهر خود بجوی که یار از دیار تست

۳۲	از چشم خونفشان تو دانسته ام تمام زیباترین تمثیل نکویان نگار تست	۲۵

چه خوش بود که بیکجا رویم هر دو ز دست	تو از شراب و من از دیدنت سراپا مست
کسی که پند همی داد عاشقانت را	بیک نگاه تو از پا فتاد و رفت از دست
اگر تو با من دلداده مهربان بودی	دلم ز نعمت دنیا و آخرت سیر است



کسی

کسی بسوی تو ای آب زندگی ره برد | که در هوای تو سد سکندری بشکست

مکش بسوی خودم با کمند وعظ ای شیخ | که با توام بنصیحت نمیتوان پیوست

به حکمت بخدا میرساند نه کلام | ز روی بندگی خود بدان خدائی هست

تو بندهٔ پی مولی برو وگرنه ترا | اگر عزیز جهانی ذلیل سازد و پست

تو کی بفکر خداوند خویشتن بودی | که بر رخت در هر گونه درد و غصه ببست

۳۳	از آن محبت لا در شکنجهٔ چو غمام که نقض قول بلی کردهٔ و عهد الست	۲۶

یکسر موخوشدلی در خاک بی بنیاد نیست | در زمین از بهر عشرت خانهٔ آباد نیست

خوشدلی کمتر طلب زین عالم محنت فزای | خاصه اکنون کز کمندش هیچکس آزاد نیست

کار دوران جمله آدم پروری بوده است و بانی | خوب در پروردن اشخاص خوب استاد نیست

دادگی بوده است در عالم که اکنون هر کسی | میزند فریاد کاندر دوره‌ای داد نیست

دادگر چون نبدی آنکه شکوه از بیداد کن
دم مزن اکنون که در عالم بجز بیداد نیست

بس بناهای بلند امروز می‌بینی ولی
هیچیک را بر اساس راستی بنیاد نیست

وقت تنگ و ناله بیحاصل چه باید کرد کار
کار باید کرد وقت ناله و فریاد نیست

خودنمایانرا سراسر زیر پا باید گذاشت
یکنفر زایشان نخواهی یافت کو شیاد نیست

اهل پندار آنچه میگویند پندار است و پوچ
مشنو این افسون که حرف جملگی بر باد نیست

بیستونرا میتوان کندن اگر فرمان دهد
خسروی کز عشق آن شیرین لبان فرهاد نیست

۳۴

یا تو جدی یا صلاحی یا نه مانند عمام
پیش من در هر دو صورت حاجت ارشاد نیست

۲۷

در گلستان جهان گلبن و شمشادی نیست
که در این فصل خزان دستخوش بادی نیست

در جهان دادرسی نیست وگرنه در شهر
خانهٔ نی که در آن ناله و فریادی نیست

همه را سلسله در گردن و دردا کاینجا
بهر آزادی این سلسله آزادی نیست

بهر آبادی این خانهٔ خرابان ناچار
بخود از ظلم مکن شکوه که عالم امروز
آنچه من مینگرم در همه روی زمین
عجب است اینکه حریفان همه دیوانه شدند
کار میماند و آدم ز میان خواهد رفت

علم می باید و افسوس که استادی نیست
ملک بیدادگرانست و در آن دادی نیست
ارمی هست بگویید که شدادی نیست
وین عجب تر که درانخانه پریزادی نیست
بیستون هست ولی خسرو و فرهادی نیست

۳۵

مملکت رو بخرابی است که در شهر تمام
جز خرابات دگر خانهٔ آبادی نیست

۲۸

نه مرا غیر تو در هر دو جهان یاری هست
حسن رخسار تو شد راهنمای دل ما
نه دلم را هوسی جز غم رویت مانده است
مست حسن رخ زیبای خود و بیخبری

نه بجز اندیشهٔ وصل تو مرا کاری هست
ورنه ما را چه خبر بود که دلداری هست
نه درانخانه بجز عشق تو دیاری هست
که بهر گوشه بعشق تو گرفتاری هست

حالت بلبل شوریده کسی میداند — گر گل روی تو در پای دلش خاری هست
تیره شد روز من از هجر نمیدانستم — گر پی روز وصال تو شب تاری هست
خبرت نیست که از جملهٔ افواج بلا — در زوایای جهان کشتهٔ بسیاری هست
سخت دلجواست تماشای جمالت لیکن — در کمینگاه نظر غمزهٔ خونخواری هست
زاهدا توبه مفرما و بفرما کآیا — بهتر از عاشقی و مستی من کاری هست
حیف باشد که دم از زاهد سالوس زنی — تا در آفاق جهان باده و خماری هست

۳۵

کسی آگه نشد از مقصد و منظور غمام
گرچه در هر طرفش قصه و گفتاری هست

۲۹

روزگاریست که در نوع بشر یاری نیست — هیچکس را بجز آزار کسان کاری نیست
همه خوابند چو بخت من و بیداری نه — همه مستند چو چشم تو و هشیاری نیست
نقد خود را همه کس خالص و بیغش داند — در زمانی که در آن خبره و معیاری نیست

رهنما غول بیابانی و صحرا در پیش — در ره قافله جز بیم ره‌زن طراری نیست

درد بسیار بود در دل بیچاره ولی — با که گوید که درین معرکه غمخواری نیست

عالم آنست که تبدیل کند جاهل را — ورنه آموختن علم و هنر کاری نیست

تربیت کار کسی دان که ترا بشناسد — غیر این هر که بود غیر دکان داری نیست

آنکه چون پشت جهان راهنمای تو شود — با که گویم که درین مرحله بیداری نیست

آنکه گوید که زمن بشنو و آسوده بخواب — چون به بینیش بجز شر و عیاری نیست

وقت رحم است بر احوال دل خسته من — که درین خانه بجز عشق تو دیاری نیست

۳۷

گاه گاهی بتفقد بنگر سوی غلام
پرسش غمزدگان زحمت بسیاری نیست

۳۰

با گلستان رخش باغ جنان چیزی نیست — پیش یاقوت لبش جوهر جان چیزی نیست

یار اگر یار من و خوبی اگر خوبی اوست — حسن زیبائی خوبان جهان چیزی نیست



من برآنم که مراد فلک از گردش سیر / غیر پروردن این تازه جوان چیزی نیست

میخرامید بطرف چمن و میگفتم / راستی پیش قدش سرو روان چیزی نیست

دوست گز روی حقیقت همه کارش خوبست / باخبر باش که کار دگران چیزی نیست

یار پیدا شد و رندان جهان دانستند / که جز او ما حصل دو زمان چیزی نیست

از رخش صرف نظر کس نتواند ورنه / همه دانند که ترک بهدان چیزی نیست

گر شود مشتری آن ماه دل افروز ترا / جان برافشان که دگر بهتر از آن چیزی نیست

بیدل اندر ره همی نالد و بدبخت نه / تازه در چشم بتان دادن جان چیزی نیست

یکشب هجر کند روز زن و مرد سیاه / گرچه افسانه عاشق بزبان چیزی نیست

۳۸

می خور امروز و مخور حسرت دیروز غمام
که سراپای جهان گذران چیزی نیست

۳۱

بیار باده که رخسار یار حور سرشت / هزار مرتبه بهتر بود ز باغ بهشت

بهشت خود چه بود پیش آدمی که خدای — خمیر مایه او را بدست خود بسرشت
گر از نخست بسوی تو راه می‌بردم — نه قصد صومعه میکردم و نه یاد کنشت
فدای شیوه چشمت چه هوشیار و چه مست — خراب نرگس مستت چه خوبروی و چه زشت
بهر کجا که تو باشی بهشت من آنجاست — تفاوتی نکند کنج خانه با لب کشت
بدامن تو نشیند غبار پیکر من — من آن نیم که ز خاکش فلک بسازد خشت
من از صحیفه تاریک خود نمی‌ترسم — که سرنوشت مرا کلک رحمت تو نوشت
چنان وجود تو حیرت فزاست در عالم — که در میان جهنم نسیم باغ بهشت

۳۹	غمام دامن یار بهشت روی از کف برای دیدن روی بهشت نتوان هشت	۳۲

مرد آنست که از بند بلا آزاد است — نه اندر آزادی محبوس هوا استاد است
او نهان است که بی ناله ز دلها خیزد — او عیان نیست که در هر طرفی فریاد است



انکه پیوسته کند دعوی استادی تو — گرت از خویش رهائی دهد استاد است

شیوهٔ مردمی آنست که آزاد کنند — نی دیرا که بدام هوسی افتاد است

بجز آنانکه بفرمان خدا درکارند — باخبر باش که سستی همگی برباد است

عیب درستست درکار جهان آگه باش — گر تو ویران نکنی ملک جهان آباد است

نادرستی تو که ناید ز تو یک کار درست — تا نه ناقص نشدی نقص تو مادرزاد است

من بر آنم که جهان با تو موافق نشود — راستی نیست در آنجا که کج بنیاد است

خوی پنهان بتان آتش سوزندهٔ آن — گرچه رخسارهٔ ایشان ارم شداد است

میپرد مرغ دلم در طلب دانه ولی — هر طرف مینگرم دامگه صیاد است

۴۵

همه گویند که دارائی خود باخت تمام
گوش ترسید که در بازی خود استاد است

۳۳

نه یارت هست تا بینی طرب چیست — نه شوقت هست تا دانی طلب چیست

کسی

کسی کز نخل خرما غیر خاری — نمی بیند چه میداند رطب چیست
تو هشیاری چه دانی حال مستان — تو بد مستی چه میدانی ادب چیست
بزمی کاندران یاری نباشد — ندانم معنی عیش و طرب چیست
گلستان بهشت و باغ فردوس — بجز رخسار یار و نوش لب چیست
مرا خود بستری گردی و پری — که در جان و تنم این تاب و تب چیست
کسی تا چون تو موجودی نبیند — نمیداند وجود بو العجب چیست
غرض وصل تو میباشد جهان را — وگرنه سیر عالم را سبب چیست
ترا از جان و دل می پرورانند — چه میپرسی که کار روز و شب چیست
اگر راحت مقدر نیست کس را — برای چیست کوشش این تعب چیست

۴۱	عنابا از لقب کاری نیاید ترا نام نکو باید لقب چیست	۳۴

دل من از غم دلبری شاد است — که عارضش چو گل و قامتش چو شمشاد است
شکرلبی است که رشک هزار شیرین است — پریوشی است که دام هزار فرهاد است
بخنده زنده کن مرده های دیرین است — بجلوه بنده کن مردمان آزاد است
اگر خراب کند خانمان من شاید — که خانهٔ دل من زین خرابی آباد است
فکنده اند بسویش کمندهای طلب — ولی بدام کسی تا کنون نیفتاد است
چه حاجتست بمشاطه خوبرویش را — که حسن عارض و بالای او خداداد است
چگونه عاقل و فرزانه میتواند نامد — کسی که عاشق این لعبت پریزاد است
عجب مقام شناسی تو خود بگو ای شیخ — که با چنین صنمی جای وعظ و ارشاد است
عداوتی بهنر دارند در نهاد بشر — بهرزه میکنی افغان که این چه بیداد است
بیار باده که شایستهٔ خداوندی — فقط کسی است که در بنده نوازی استاد است
تمام پند تو و وعظ شیخ و توبهٔ من — اساس هرسه بفتوای عقل برباد است



۴۲ | ز شوق لعل شکرخند و جعد پرشکنت / خراب‌تر شده‌ام از چشم مست پرفتنت | ۳۵

فدای خندهٔ شیرین هزار پرویزت
اسیر طرّهٔ مشکین هزار کوهکنت

فروغ جان ز تنت پیش چشم من پیداست
چو پرتو تن سیمین ز روی پیرهنت

برای زندگی و افتخار من کافی است
عنایتی ز تو و مرحبائی از دهنت

دگر بلاله و گل خویشتن نیاراید
اگر بعارض دلجوی بنگرد چمنت

بدین جمال در آیینه گر نگاه کنی
شود بهشت هویدا از عکس خویشتنت

ترا که روی بهشت است و قامت طوبی
چه حاجتی بتماشای سرو و یاسمنت

اثر ز باده رود همچو مستی از سر من
چو نقل مجلس عشاق میشود سخنت

قدم بپرسش من رنجه کن که من امروز
ز خویش رفته‌ام از اشتیاق آمدنت

ترا مقام سلیمانیست و افزون تر
که بی نگین شده تسلیم حکم اهرمنت

۴۲	عمرست تا اهل نظر بر رخ تو مفتونند روا بود که بخوانند فتنهٔ زمنت	۱

حرف الدال

از جلوهٔ تو کار جهانی بکام شد — وز دیدن تو دورهٔ هجران تمام شد

برخیز کز میان سهی قامتان بحشر — بالای دلفریب تو زیبا خرام شد

چونانکه کافری ننهد پای در بهشت — بر خودپرست دیدن رویت حرام شد

دست فلک بدامن قدرش نمیرسد — هرکس که در هوای تو عالی مقام شد

امروز عاشقان تو در باغ جنتند — زاهد را حواله بروز قیام شد

باور مکن که پند خردمند بشنود — مغزی که بوی زلف تواش در مشام شد

هوش از سرم ربوده و صبر از دلم بکن — رخسارهٔ که ماه تمامش غلام شد

ساقی بیار باده و با دشمن کهن — برگو که بامداد امید تو شام شد

از آدمی علاج شود درد آدمی — کی ناقصی ز گردش گردون تمام شد

بدنام اگر شدی چه شود کار خوب کن | بدکار را چه سود اگر نیکنام شد

۴۴

می پروریده در زبان دلبری بناز
از حسن اتفاق حبیب عمنام شد

۲

گر از میانه اساس خلاف برگیرند | گدا و شاه ره مهر یکدگر گیرند

چه غم که طایفه خودسران هلاک شدند | که گفته بود که اینراه پرخطر گیرند

طبیب باید و درمان وگرنه مردم را | چه سود از اینکه ز احوال هم خبر گیرند

عجب مدار ز سودائیان بیهده کار | که ترک نفع کنند و پی ضرر گیرند

نمیرسد لب پروانگان بعارض شمع | بجای یک پر اگر صد هزار پر گیرند

بهیچ روی نه بینند رهروان خطری | گر از نخست جمال تو در نظر گیرند

ز پای تا سرشان محو حسن ذاتی تست | چگونه بی سر و پایان دل از تو برگیرند

کنون بجز تو کسی دل نمیبرد باید | که دلبران پس از این شیوهٔ دگر گیرند

نپرورند نگاری بحسن صورت تو
گر آسمان و زمین وز خود ز سر گیرند

ندانم اینکه پریچهرگان شهر چرا
بکار عاشق دیوانه سخت تر گیرند

۴۵
کسان که در پی نام نکو روند تمام
ضرورتست که از بزم ما حذر گیرند
۳

ملول گشته ام از اینجهان کون و فساد
ز بس که میشنوم از جهانیان فریاد

نه منعم از غمش آسوده خاطر و نه گدای
بیک کمند اسیرند خسرو و فرهاد

بدام غصه گرفتار مست و هشیارش
بچنگ غصه اش افتاده بنده و آزاد

تو گوئی آنکه جهان آفرید و مردم آن
نخواسته است که در وی کسی نشیند شاد

کس از خلیل نماند است یادگار ولی
بسی هیاکل نمرود مانده و شداد

بجز ضلال نه بینی در اینجهان امروز
پدید نیست که نام چه بوده است رشاد

صلاح رفته و بئس البدل بجا مانده است
در این زمانه که ما درویم چنین فساد

دلم رمیده ازانجا بود العجب اینکه کش
ویا کنونکه قدر و مانده ام در انعام

عجب بلای بزرگیست زندگانی و عمر
اگر بمرگ ازین زندگی توان رستن

گذار من بچنین عالمی نمی افتاد
یکی نوید خلاصیم زود تر میداد

خدای عمر چنینی بدشمنان بدهاد
خوش است خودکشی مرد هرچه باداباد

۴۶

چه سود ازاینهمه افغان و ناله تو غمام
گمان مکن که بداد تو میرسد فریاد

۴

نادان که دست خویش بدانا نمیدهد
جاهل نمیدهد ز بلاهای گمرهی

کاریکه روزگار بعاقل سپرده است
بفروش خود بسر بهای اطاعتی

در تحت امر عقل بکوبش در آنکه بخت

غرق بلا و رنج بود تا نمیدهد
تا اختیار خویش بدانا نمیدهد

هرگز بدست مردم شیدا نمیدهد
مغبون کسیکه خار بخرما نمیدهد

مقصود را بچنگ تمنا نمیدهد



عاقل کسی است در نظر من بروزگار | کامروز زر احواله بفردا نمیدهد
بشناس کار خوب و بکن زانکه کردگار | مزدی برای زحمت بیجا نمیدهد
نفس صریح عقل بگیر و بکار بند | دوران مجال حل معما نمیدهد
دیگر چگونه کار جهان میشود درست | حالا که عاجزش بتوانا نمیدهد
قد برکش و بگیر که اشتر بمیل خویش | هرگز مهار خود بکف ما نمیدهد

٤٧

خوش بودی از زمانه مراد ترا تمام
دادی بآرزوی تو اما نمیدهد

٥

باد خوشبوی تر از نافهٔ چین میگذرد | گوئی از زلف تو یا ماه جبین میگذرد
میخرامی بسر خاک و فلک میگوید | حیف از این ماه که بر روی زمین میگذرد
عجبی نیست اگر با تو کس از خویش گذشت | که هوا دار تو از خلد برین میگذرد
رفتی و حالت من بتو ندانست مگر | تشنه کامی که بر او ماه معین میگذرد

زود اگر از بر من میگذری نیست عجب — در جهان عمر گرانمایه چنین میگذرد

باورم نیست که مانند تو زیبا باشد — شاهد غیب که بر گوشه نشین میگذرد

از نوای ناصح بی عقل و بصر نهراسیم — کس از این ماهرخ زهره جبین میگذرد

زاهدا دیده از این سرو خرامنده بپوش — کافت هوش و خرد رهزن دین میگذرد

۴۸

گو نیم بگذر از این ماه پریچهره تمام
خود بگو مرد خردمند از این میگذرد

۶

از آن محبت عالم مرا دچار کند — که آنچه عشق نکرده است روزگار کند

زجور یار ننالم که رسم دوران است — که گنجهای گران را قرین مار کند

کس از هزار تعجب نمیکند هرگز — گر از جدائی گل نالهای زار کند

بلطف خویش بسی مرده زنده خواهد کرد — دمی که بر سر این کشتگان گذار کند

بر آنسرم که ز روی تو برنگیرم چشم — دگر هوای تو یک دم من هزار کند



زمین بدور تو ای ماه مهربان شاید / که بر فلک بدو صد گونه افتخار کند

بتو است زنده دل دوستان و دشمن تو / اگر بمیرد از این ماجرا چکار کند

خدای در تن هر کس نهفته جانی را / که روز وصل تو برخاک ره نثار کند

نهفته بود هوای تو لیک ناامن / بر آنسر است که راز من آشکار کند

دل از تو زنده شود نی ز گفته واعظ / محال دان که خزان کار نوبهار کند

۴۹ | اگر ز نشأه وصل تو مست گشته نظام / که باده بخشش مست هوشیار کند | ۷

وه چه خوش است ار زمان هجر سر آید / شاخ امیدم ز وصل بار بر آید

غم مخور ای دل که روزگار جدائی / عاقبت از وصل دوستان بسر آید

در پی هر رنج راحتی است که ناچار / چون شب دیجور بگذرد سحر آید

شب بخوشی بگذران و عیش که خورشید / عاقبت از مشرق امید بر آید



گر تبرا زو عذاب خلق بسنجند — محنت جاهل ز جمله بیشتر آید

خویشتن آرائیت بدانست که طاوس — تیر بلا بر تنش ز بال و پر آید

دیده زنا دیدنی بپوش مبادا — سیل غم و فتنه از پی نظر آید

ساقی بزم تو یار نیست وگرنه — زهر بکام تو خوشتر از شکر آید

شاهد نقصت همین که حضرت انسان — در نظر ناقص تو مختصر آید

بشنو و باور مکن که خوبی آدم — در نظر زشت بین گاو و خر آید

۵۰	تا تو بخود غره تمام مپندار پند خردمند در تو کارگر آید	۸

پیش تو هر کسی که بتعظیم خم شود — گر بینوای شهر بود محتشم شود

چشم عنایت تو بهر کس بیوفتد — در چشم پادشاه و گدا محترم شود

کی میشود که روی رضایت بما کنی — تا ایمنی فزاید و تشویش کم شود



امروز نیست در دل من هیچ حسرتی	جز اینکه اینوجود که دارم عدم شود
خوبی ز خود مجوی و بخوبی سپار دل	کی دیده که مزبله باغ ارم شود
با فکر وجهد بد نشود خوب دار جمند	باور مکن که بتکده وقتی حرم شود
کی چون گذشتگان شوی از ذکر حالشان	نی هر که خواند قصهٔ جمشید جم شود
با سعی خود بزرگ نخواهد شدن کسی	کی قطرهٔ بکوشش تو دبریم شود
مسجد کنشت گردد و طاعت شود گناه	چون قبلهٔ عبادت مردم صنم شود
یزدان پاک ریشهٔ اهریمنان کناد	تا چند جانشین عدالت ستم شود

۵۱	از حسن عارضی نبری کام دل تمام یاری بجو که رافع رنج و الم شود	۹

گر آن پری که برده دلم یار من شود	راهی که طی نشد بسخن مسیخن شود
چشمش که دل ز عاقل و دیوانه میبرد	ترسم بغمزه راهزن مرد و زن شود



جز عشق یار من که بهر لحظه نوتر است	هر تازه ئ ز گردش گردون کهن شود
دانی چه وقت شور قیامت شود بپای	وقتیکه دلربائی جانها بتن شود
میپرورد زمانه بت ارمنی بناز	تا عاقبت بلای دل کوهکن شود
صد بار خوبتر بود از سندس بهشت	پیراهنی که بر تن عاشق کفن شود
گر یار من بجلوه در آید چنانکه هست	دوزخ بهشت گردد و زندان چمن شود
آنکو ز عشق روی تو میکرد عیب من	چیزی نمانده است که مانند من شود
هرگز کسی ز لعل و گهر دم نمیزند	در مجلسی که لعل تو گوهر شکن شود
بر این تن لطیف تر از جان بذوق من	شایسته تر همان که ز گل پیرهن شود

۵۲	آنرا که روی خوبتر از مه بود غلام البته موی نخوت مشک ختن شود	۱۰

کو شرابی که ز من دفع خماری بکند	یا زلالی که ز دل رفع شراری بکند



دل من خوش نشد از باده و مستی ایکاش
ساقی از در بدرون آید و کاری بکند

خون فسرده است برگهای جهان هر دی مست
که در این بهمن و دی فکر بهاری بکند

میرهاند ز بلا خیل گرفتاران را
آنکه من دانم اگر باز گذاری بکند

شیخ در چاره درد دل ما نتواند
آنچه با ساغر می باده گساری بکند

گل اگر خوبتر از شمع شود نتوان گفت
که سرافشانی پروانه هزاری بکند

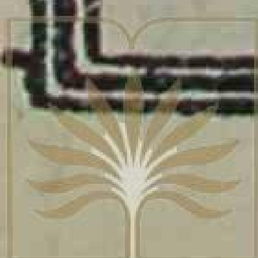
خرم آنکس که دل از جان و جهان برگیرد
وانگهش شیفته روی نگاری بکند

صیدش از گوشه کنار آید و بر پای افتد
گر کمان ابروی من میل شکاری بکند

کارهائی که بعالم نی داود نکرد
مطرب عشق تو امروز بتاری بکند

پیشرفتی که نمیکرد سپهدار قدیم
زیر فرمان تو امروز سواری بکند

۵۳	هر که یاری کندت یار مپندار غلام یاری آنستکه در حق تو یاری بکند	۱۱



تا در این سینه ز بیرون نفسی میاید / با نفس در دل بیدین هوسی میاید

زود از پی مردان کسی امروز چه بود / که از آن قافله بانگ جرسی میاید

بجز از ناله و فریاد نمیاید و باز / همه گویند که فریادرسی میاید

عاشقی بر در جانانه ندیدم هرگز / هر که بینی ز پی ملتمسی میاید

ور کسی دیده ازین کوردلان میپوشد / در زمان بهر عتابش عسسی میاید

عجب این کز شجری بانگ انا الله خیزد / بهر آنکس که برای قبسی میاید

نه پری دارد و نه بال درستی که دو دوش / گوئی اینمرغ اسیر از قفسی میاید

خویش را بیهده همشل و نظیر انگاری / که ازینخاک نظیر تو بسی میاید

قلهٔ قاف تو تنگ شکرستت برو / کار سیمرغ که گفتا ز کسی میاید

جز گل از بلبل شیدا نبرد دل هرگز / عشقبازیست کی از خار و خسی میاید

کس نیارد بسخن وصف رخت همچو نظام / گو بیا رند گر از دست کسی میاید

۵۴

گر نقد عمر صرف می و بانگ نی شود
پس فکر دردهای جگرسوز کی شود

۱۲

رفتند سالهای فراوان ز عمر تو — اینهم که مانده است بخود وی ز پی شود

برخیز و فکر زندگی جاودانه کن — زان پیشتر که عمر گرانمایه طی شود

آنانکه بسوی همان نفس جاهل است — ابله کسی که پیرو فرمان وی شود

با عقل خویشتن بسعادت توان رسید — گر جانشین پرتو خورشید نی شود

با نام جسم دولت و شاهی نمیرسد — نی هر که خسرو است تواند که کی شود

رادش بگو که طالب عزت بود ز مال — مردش مخوان که طالب عشرت ز می شود

آنرا که نیست عقل و بعاقل نداده دل — دولت فلاکت آورد و رشد غی شود

بسیار یاد حاتم طی شد دگر بس است — خوبست فکر کار گدایان طی شود

کاش آمدی مسیح ز چارم فلک بزیر — تا مرده اش بنطق روانبخش حی شود



۱۳	دانا شود عوام و بپوید ره صلاح گر مرده زنده گردد و لاشی شی شود	۵۵

کسانی از همه عالم برد می پیشند | که خیر عالمی از جان و دل بیندیشند
بزاهدانم از آن نیست رغبتی کایشان | فراغت از همه دارند و در غم خویشند
چسان بزرگ توان گفت کودکانی را | که روز و شب ز کم و بیش خود بیندیشند
اگر بشارب و ریش است فقه و درویشی | بشهر غالب مردم فقیه و درویشند
من و ارادت جمعی که در جهان امروز | بیاد خود کم و در فکر دیگران بیشند
خدای را پرستند و در سعادت خویش | بفکر رهبری خودپرست بدکیشند
برای زخم دل خلق نوشدارویند | برای مردم دلخسته مرهم ریشند
بچشم مرد خردمند خیرخواهانند | اگرچه در نظر جاهلان بداندیشند
عوام دامن این جمع را رها نکنند | که گرگ پاره کند ار بصورت میشند



۵۶ چو طره بر رخ دلبند خود بیاویزد
میان خلق بسی فتنه ها برانگیزد ۱۴

خرد بدام کشد چونکه زلف مشکین را
بطرف عارض سیمین خود بیاویزد

بسوخت خشک و تر عاشقان خوش انفعال
گر آتش غم عشقش چو دود بگریزد

بنازم آنکف و ساعد که جام هستی من
بسنگ حادثه کج دارد و نمیریزد

پر از شقاوت و در دست عالم شری
خوشا کسیکه ازین زندگی بپرهیزد

کدام دست زغربال آسمان امروز
بفرق اهل زمین خاک غصه می بیزد

بروی اینهمه تابان قسم که دیر شده است
اگر بناست که مردی بکار برخیزد

ظفر ندیده بخاک هلاک میافتد
کسی که با خود و با روزگار بستیزد

۵۷ چه غم که در غم و محنت گذشت عمر تمام
که گفته بود که با اجنبی بیامیزد ۱۵



هرکه

هرگه ز پیش چشم من سرو روانم میرود — گوئی که از شوقش ز تن یکباره جانم میرود

از عشق آن زیبا جوان دارم بدل درد نهان — کافغان ز جان ناتوان تا آسمانم میرود

وقتیکه میآید ز در با طلعت همچون قمر — از دیدنش هوشم ز سر وز تن توانم میرود

من وصف آن آرام جان پیوسته دارم بر زبان — وین گفتگو از اینجهان تا آنجهانم میرود

خواهم که با آشنا هر دو گویم غم دل مو بمو — دردا که از دیدار او نطق و بیانم میرود

ای خسرو شیرین دهن عقلم توئی و دین من — گر بیتو مانم بیسخن هم این هم آنم میرود

گفتم که با ابنای خود هرگز نگویم راز خود — غافل که با آواز خود راز نهانم میرود

بیداد و نفس بوالهوس چون من نه بیند هیچکس — کز جورش اندر هر نفس آه و فغانم میرود

۵۸	گفتی تمام ایام غم خواهد شدن سوی عدم آری ولیکن عمر هم تا آن زمانم میرود	۱۶

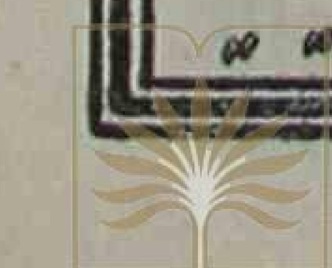
لب و دهان تو در گفتگو شکر ریزند — چنانکه چشم نگاه تو فتنه انگیزند



بهر کجا بنشینی برای خدمت تو	ضرورتست که مردم بپای برخیزند
بهای خندهٔ شیرین خود شکر دهنان	ز دردمند طلبکار ملک پرویزند
یکی کنند شب و روز دردمندان را	دمی که طرّهٔ مشکین برخ فرو ریزند
ز چشم خلق بسی خون دل روانه کنند	چو خنده و لب شیرین بهم بیامیزند
زعشق توبه دهدشان و می نداند شیخ	که عاشقان تو اهل صلاح و پرهیزند

۵۹ — تمام مرد مخوان در جهان کسانی را / که از جفای دلارام خویش بگریزند — ۱۷

رخت بدیدهٔ من دلفریب میآید	چو آشنا که بچشم غریب میآید
هزار بار مرا جان بلب رسید از درد	در انتظار که اینک طبیب میآید
چگونه بی تو تواند دلم گرفت آرام	که گفت کز دل بیدل شکیب میآید
بسوخت جان محبان ز تاب آتش شوق	در این امید که روزی حبیب میآید





در شب تاریکی که ابرهای سیاه تیره آسمان را بپوشاند و ظلمت سر تا سر عالم را فرا گرفته باشد، اگر دو قوه جاذب و مجذوب کهربائی در دل سیاه قطعات کوه پیکر ابر بهم برسند چه آثاری بروز میکند؟ یکمرتبه عالم روشن شده کوه و دشت و درّه و هامون از زیر پردهٔ ظلمت بیرون آمده عالم با چهرهٔ بشاشش خودنمائی میکند و طبیعت با تبسم مطبوعی روی زیبای خود را نشان میدهد.

انوقت است که عاشق یکمرتبه از وجود معشوق خبردار شده و از خوشحالی فوق العاده که باو روی داده میخواهد از شعف نعره یاد کند ولی یکمرتبه آن روشنی ناپدید شده و فراق جانشین وصال میگردد، صدای شعف آمیز عاشق هنوز از گلو خارج نشده غم مفارقت جانشین سرور وصل میگردد و عاشق دیوانه وار فریاد کشیده



نه باغ دیده و نه باغبان تواند دید
بحیرتم که چسان کام دل تواند یافت

گلی که در نظر عندلیب می‌آید
کسی که از لب او بی نصیب می‌آید

۶۰

علاج شورش دیوانگان عشق تمام
کجا ز دانش و عقل ادیب می‌آید

۱۸

گر همدمی ز حال منش باخبر کند
شاید که وقتی از سر خاکم گذر کند

سازد بیک عنایت خود کارهای من
گر آه من در آن دل سنگین اثر کند

هر کس که اینچنال دلاویز بنگرد
ناچار مهر دیگری از دل بدر کند

تا کرده یک نگاه بر آن چشم نیم مست
پیکان غمزه از دل و جانم گذر کند

ما پای بند عشق تو بودیم پیش از آن
کائینه ات ز حسن نهانی خبر کند

شادم بیک تبسم شیرین روح بخش
از لعل دلفریب تو آن هم اگر کند

بیند عذاب روز قیامت در اینجهان
هر کس که در فراق تو شامی سحر کند

باور نمیکنم که طبیعت بدور خویش — دشتی ز جلگهٔ همدان خوبتر کند
شهری باین طراوت و یاری بدین جمال — عاقل نباشد آنکه از اینجا سفر کند

١٤ — روزیکه مبتلای فراقش شود غمام
در حیرت اوفتد که چه خاکی بسر کند — ١٩

هر کرا عشق تو در سر سویدا باشد — از رخش پرتو مهر تو هویدا باشد
در بهای نگهی هستی خود خواهم داد — گر ترا با من بیدل سر سودا باشد
من در این عهد وفا از تو ندیدم تا کی — وعدهٔ وصل تو امروز بفردا باشد
تا بکی بیتو شوم بی سر و سامان و انگاه — سر و سامان رقیب از تو مهیا باشد
داد و بیداد تو و جور و جفای تو خوش است — وه چه خوش باشد اگر اینهمه با ما باشد
کج میندیش که در دیدهٔ صاحبنظران — سر پنهان تو از روی تو پیدا باشد
گر پری در نظر خلق هویدا نشده است — از چه در هر طرفی اینهمه شیدا باشد

هرکجا



هر کجا یار بود کام جهانی آنجاست | خرم آن عاشق سرمست که آنجا باشد

هر که بینی برخ یوسف مصری ماشست | هیچکس نیست که در فکر زلیخا باشد

پرده بردار از آن عارض دلکش یکبار | تا سر خلق جهانت همه در پا باشد

۶۲

بکش و زنده کن امروز که در چشم عوام

هرچه سر میزند از دست تو زیبا باشد

۲۵

شراب کهنه و یار کهن دو همراهند | که از درون و برونم بخوبی آگاهند

ندانم اینهمه خوبان که جور و بیداد است | زجان عاشق بی پا و سر چه میخواهند

در آفتاب رخت چون ستاره مستورند | بتان شهر که هر یک بدلکشی ماهند

بحیرتم که چرا عاقلان همچون کوه | بگاه جلوه حسن تو کمتر از کاهند

بجز تو نیست عزیزی که در هوای رخت | هزار یوسف مصری فتاده در چاهند

کلاه کج کن و فرمانده جهانی باش | کنونکه خوب و بدت چاکران درگاهند

تو آن شهنشه حسنی که عاقلان زمان
مطیع حکم تو اند ارچه در جهان شاهند

که گفت رهبری آید ز پیروان هوا
دروغ گفت که در کار خویش گمراهند

٦٣ | عمام زیرک و دانا مخوان کسانیرا
که درهوای فردنی زخویش بیگاهند | ٢١

اگرم جور تو ای تازه جوان پیر کند
باوری منیست که از عشق توام سیر کند

عالم از جور تو پامال جفا خواهد شد
مگر انخوی جهانسوز تو تغییر کند

تو ئی آن پادشه حسن که ملک دل خلق
بیکی جلوه فروگیرد و تسخیر کند

عاشق روی تراشکوه بسی هست ولی
خود بگو با چه زبان پیش تو تقریر کند

همه کس بند نهد مردم شیدائیرا
هیچکس نی که پری گیرد و زنجیر کند

صوفی افتاده پی خوبی خود میخواهد
کانچه تقدیر نکرده است بتدبیر کند

پند پیران نرذاید غم دوران می ده
که علاج غم دل باده پیر کند

شیخ زاهد هیچ کرامت نتوان یافت جز این	که مسلمان را نشناخته تکفیر کنند

۶۴	دوره زندگیت خواب شبی بود تمام وانگهی کس نتوان یافت که تعبیر کنند	۲۲

در هر نظری نقش دلارای تو باشد — در هر گذری فتنه و غوغای تو باشد

همرنگ تو کی بوده گلی در همه گلشن — کی سرو بدلجوئی بالای تو باشد

از ساختن چشم جهان بین غرض آن بود — کائینه رخسار دلارای تو باشد

آنکس که بدیدار تو جان میدهد امروز — کی منتظر وعده فردای تو باشد

عاقل نتوان گفت در این شهر کسی را — جز آنکه ترا دیده و شیدای تو باشد

بیجد شده راز روی چنین عالم معنی — تا جلوه گه صورت زیبای تو باشد

باور نکنم من که کف موسی عمران — رخشنده تر از غره غرای تو باشد

از روضه رضوان بخوشی چشم توان بست — گر جلوه از روی دلارای تو باشد



۶۵	آخر چو غمامت بجنون نام برآید گر عقل تو سرگشتهٔ سودای تو باشد	۳۳

دردمندانی که در کوی تو منزل کرده‌اند
ترک هر چیزی که غیر تست از دل کرده‌اند

بارخت گر لاله و گل لاف یکرنگی زدند
عالمی دانند که این دعوی باطل کرده‌اند

هرچه را واعظ بعمری در خیالم جای داد
شاهدان با یک نگاه از سینه زایل کرده‌اند

تاکنون چشمی ندیده است آن پری را از کجاست
این حکایتها که زان شیرین شمایل کرده‌اند

عالمی از حسرت روی تو چون پروانه سوخت
تا ترا در بزم عالم شمع محفل کرده‌اند

درد دل درمان نمی یابد بآسانی بدان
کار ما را از زمان پیش مشکل کرده‌اند

شورشی افزوده اند اندر دل دیوانه ام
هر کجا یادی از آن مشکین سلاسل کرده‌اند

هیچکس بر کشتهٔ چشم تو افسوسی نداشت
کشتگان هم آفرین بر کار قاتل کرده‌اند

تا و مد از خاک آدم گلبنی مانند دوست
از ازل بنیاد خلق آدم از گل کرده‌اند



۶۶	گنج را با خویشتن بردند دانایان غمام بیجهت رندان در این ویرانه منزل کرده اند	۲۴

زپیر میکده این مژده ام بگوش آمد
که دور عیش حریفان دُرد نوش آمد

بیا بمیکده اکنون که خوش تماشائیست
که شیخ توبه کنان نزد میفروش آمد

صبا بگوش حریفان بزم انس بگو
که خُم باده بسی میرود که جوش آمد

زکوی عشق مزن دم که هر که عینگرم
بپای خویش بدانجا شد و بدوش آمد

خدنگ غمزه زجان خواهدت گذشت ای دل
کمان ابروی او گوش تا بگوش آمد

زگفتگوی سر زلف او دلم آشفت
حذر کنید که دیوانه در خروش آمد

به بیخودی مگر از یار باخبر گردی
که مانع اثر عشق عقل و هوش آمد

زسرو قامت جانانه سوسن آزاد
چه جلوه دید که باده زبان خموش آمد

بنیم جلوهٔ او رستم از محبت خویش
زاهر من نرهیدیم تا سروش آمد



۶۷

بسوز خرقهٔ غمنام از شرار بادهٔ ناب
که هر که بیخرد افتاد خرقه پوش آمد

۲۵

اگر تو هم نشوی یار من چه خواهد شد — رفیق خانه و بازار من چه خواهد شد

من از نخست امیدی نداشتم بکسی — تو نیز اگر نشوی یار من چه خواهد شد

اگر جمال تو ای آفتاب عاشق سوز — نشد چراغ شب تار من چه خواهد شد

گر ای طبیب مسیحا نفس نیائی هیچ — بپرسش دل بیمار من چه خواهد شد

بحسن طلعت خود شاد باش و هیچ مباش — بفکر حال دل زار من چه خواهد شد

در اینجهان که درستی همیشه معدوم است — درست اگر نشود کار من چه خواهد شد

قبول عامه مرا کام دل نمی بخشد — جهان اگر کند انکار من چه خواهد شد

اگر شبی همه عمر از سر راحت — نخفته دیدهٔ بیدار من چه خواهد شد

دو روز اگر مثلا چشم مست او داده است — فریب خاطر هشیار من چه خواهد شد

۸۶	اگر غنام هم از یاریم تباه بر ردی زجور دشمن بسیار من چه خواهد شد	۴۶

تا بکی عشق تو صبر از من تنها ببرد
جلوه‌ٔ کن که دل عالمی از جا ببرد

تیره شد بیتو جهان از اثر ناله ما
کو حریفی که ترا آرد و ما را ببرد

گر بدانم که بسوی تو برد میگویم
کاش مرگ آید و رخت من از اینجا ببرد

موج پی در پی خونخوار کجا بگذارد
که کسی گوهر مقصود ز دریا ببرد

پری آنست که دیوانه کند عاقل را
ورنه آن نیست که صبر از دل شیدا ببرد

عقل و صبری که فدای غم جانان نشود
خیل غارتگر ایام بیغما ببرد

یوسف از سایه یعقوب از آن بیرون رفت
که بمصر آید و ایمان زلیخا ببرد

اگر امروز در آید ز درم یار عزیز
از دلم زحمت اندیشه فردا ببرد

تا بکی با غم اغیار توان بود غمام
کاش یار آید و غیر از نظر ما ببرد



۶۹ | ز مشرق همدان وقتی آفتاب برآید
که ماه مغربی من ز رختخواب برآید | ۲۷

فشاند زلف برخساره همچو دود بر آتش
کسی ندیده که دودی بر آفتاب برآید

دمی که ماه من از خانه سوی باغ خرامد
هزار ناله و افغان ز شیخ و شاب برآید

برهگذاری اگر روی یار خویش ببینم
دلم بمنظر چشم از ره شتاب برآید

معلم من نادان توئی بمکتب عالم
وگرنه درس محبت کی از کتاب برآید

تو ای مسیح زمان میدمی بکالبدم جان
چو در مقام خطاب از لبت عتاب برآید

بخویش گفته ام امشب که دل بزلف تو بستم
چه فتنها که از آنچشم نیمخواب برآید

تو آن مهی که بهر دل شعاع مهر تو افتد
غم زمانه از آندل باضطراب برآید

بدوست عیش مهیا شود نه با می و مطرب
فریب غمزهٔ ساقی کی از شراب برآید

بکام دل رسی از گردش زمانه زمانی
که رفع تشنگی از لمعهٔ سراب برآید

۷۵ | باز میگذری از بر غمام و ندانی
که گنجهای فراوان از این خراب برآید | ۲۸

انکه بس نقش عجب بر لوح پیدائی کشید — صورت خوب ترا تنها بزیبائی کشید
هر که بیند آشکارت گوید از روی عجب — راز پنهان بین که انجامش بپیدائی کشید
کلک آن نقاش را نازم که نقش دلکشت — بر بیاض عالم از حسن و دلارائی کشید
عقل خود ساز ملامتگر که دادی پند من — آخر از یکجلوه حسنت بشیدائی کشید
نیکنامی بین وحسن عاقبت بنگر که کار — از هوای روی خوبانم برسوائی کشید
دیدی ایدل کانهمه تعلیم عقل بوالفضول — عاقبت از مجلس انست بتنهائی کشید
قوت پرهیز من بنگر که ترسا بچه — از مناجاتم بسوی باده پیمائی کشید
ای خوش آن زیرک که بر خط دانائی نهاد — وانگهی مستانه پای از خط دانائی کشید
از چه رو باید ملامت کرد گر کار غمام — از غم هجرت بدرد و ناشکیبائی کشید



۲۹	بترک ناز بگو نازنین نخواهی شد چنان مباش که هرگز چنین نخواهی شد	۷۱

اگرچه نوش لبان هم سخن بگوئی باز — حریف لعل لب شکرین نخواهی شد

گرفتم اینکه خیالت نگارخانه شود — ولی ز صورت چین شاه چین نخواهی شد

گمان کنی که نکو میشوی چو بد نکنی — اگر چنان نکنی هم چنین نخواهی شد

اگر نه نیت خوبت بکار وادارد — بکار مستحق آفرین نخواهی شد

ز خاک ساخته اندت ولی چو پاک شدی — یقین بدان که بسوی زمین نخواهی شد

مگر بترک هواهای خویشتن ورنه — بهیچوجه دگر مرد دین نخواهی شد

بکوی اهل یقین با طمع قدم مگذار — که اهل وهمی و صاحب یقین نخواهی شد

همیشه در پی آنی که خوب دانندت — عبث مکوش که تنها همین نخواهی شد

مگر تو شخص سلیمان شوی وگرنه بدان — که پادشاه جهان از نگین نخواهی شد

تمام



۳۵	تمام بی‌هنر و عیب جو شدی لیکن طمع مکن که تو هم غیر از این نخواهی شد	۷۲

گوئی از حسن برای تو تنی ساخته‌اند — کز لطافت تنت پیرهنی ساخته‌اند

ناز و دلداری و خوبی بهم آمیخته‌اند — آنکه از هر سه شکل تو تنی ساخته‌اند

بسکه در دیدهٔ من دلکش و خوبی گوئی — که ترا بهر دل همچو منی ساخته‌اند

گلشن آن به که ننازد بگل و سوسن خویش — کز رخ خوب تو گلشن شکنی ساخته‌اند

چشمهٔ زندگی است اینکه تو داری جانا — سخن است اینکه برایت دهنی ساخته‌اند

بهر انداختن مردم بینا در چاه — چون تو شیرین لب سیمین ذقنی ساخته‌اند

تا فدای رخ و بالای تو گردند همه — سرو و شمشاد و گل و یاسمنی ساخته‌اند

خبرت هست که پیرامن هر راهزنی — بخیالی که توئی انجمنی ساخته‌اند

یکی از وهم خود و دیگری از گفتهٔ غیر — بتو از بهر پرستش وثنی ساخته‌اند



گلبن خوشه‌ای اینجا نشاندند چه سود | که در این باغ و گلستان چمنی ساخته‌اند

۷۳

بسلامت کس از این راه نرفته است تمام
زانکه در هر قدمش راهزنی ساخته‌اند

۳۱

این توئی یا تنی از جوهر جان ساخته‌اند | یا نه از جان که زدلهای جهان ساخته‌اند
توئی آن گوهر یکدانه که بهر صدفت | دل صاحب‌نظر از عالم جان ساخته‌اند
تن سیمین تو تنها بسرشته است زجان | دیگران را همه از گندم و نان ساخته‌اند
گوئی آنطور که میخواست دل بنجرم | شخص مطبوع ترا عین همان ساخته‌اند
تا تو چندی بتماشای جهان خوش باشی | اینهمه نقش عجب در دو جهان ساخته‌اند
ما زهجران تو در دوزخ و بدبختی بین | که بهشتی بنقاب تو نهان ساخته‌اند
تا شود خانه و صحرای تو از عهد قدیم | کوه الوند و دیار همدان ساخته‌اند
پند نپذیرفته و در بسته از ناز که خلق | در بلا سوخته و با دگران ساخته‌اند



جمعی کن که اسیران تو در وادی هجر ساده گفتند کسانی که خبردار شدند	بر رخت خون دل از دیده روان ساخته اند این معما و لغز بی‌خبران ساخته اند

٧٤	زود ویرانه شود خانهٔ پندار عمام کاین بنائیست که از دیر زمان ساخته اند	٣٢

خبری تازه که نی بیش و نه کم خواهد شد
بشنو از بنده که بی لا و نعم خواهد شد

نام بد محو کند منشی دیوان قضا
خوب در دفتر ایام رقم خواهد شد

برود باطل و حق جلوه گراید بجهان
عدل میاید و دوران ستم خواهد شد

دامن خاک شود مهبط انوار عقول
جهل در صحبت شیطان بعدم خواهد شد

رسم بیداد ستم برفتد از صفحهٔ خاک
دشت پرخار جهان باغ ارم خواهد شد

انکه با پادشهی گوشه نشینی میکرد
صاحب مملکت و تاج و علم خواهد شد

مالک روی زمین آدم یزدان صفتست
اهرمن غاصب و البته دژم خواهد شد



ایکه امروز کست می نشناسد خوش باش — که بتعظیم تو پشت همه خم خواهد شد

عشق با خیل طرب ملک جهان میگیرد — عیش جاوید عیان گردد و غم خواهد شد

داری افسوس که شد خانهٔ پندار خراب — خیلی افسوس مخور مزبله هم خواهد شد

۷۵

عجب اینست اگر باورت آید که عمام

بعد ازین مالک دینار و درم خواهد شد

۳۳

دگر بخوبی این سیمتن نمیآید — اگرچه هیچ در آغوش من نمیآید

فرشته ایست بشکل بشر که در بدنش — لطافتی است که از مرد و زن نمیآید

تنست و برده ز سر هوش من عجب گفتی — که دلربائی و خوبی ز تن نمیآید

مجوی عقده گشائی ز جعد مشکینش — درستی از خم این پرشکن نمیآید

زگلشن رخ او غنچهٔ شکفته بناز — که در بهار ز باغ و چمن نمیآید

مزن دم از لب لعل و دهان شیرینش — که وصف خوبی او در سخن نمیآید



همیشه بر سر جنگست با من و چکنم	که حرف آشتی از آن دهن نمی‌آید
جوان کند همه خلوت‌نشین من دل پیر	ولی چه سود که در انجمن نمی‌آید
ز عشق این بت شیرین بترک خود گفتن	فضیلتی است که از کوهکن نمی‌آید
خوش است علم و فنون ادب ولیکن عشق	کرامتی است که از علم و فن نمی‌آید

۷۶	عبث همیدهدم توبه شیخ شهر غمام که ترک اینهمه تابان ز من نمی‌آید	۳۴

چه فتنه‌ای تو که بر عارض تو مفتونند	هزار کس که بکایک بلای گردونند
خوشا کسان که بمهر تو رسته اند از خویش	همیشه در نظر طالع همایونند
ترا چه باک که من میشوم ز شوق هلاک	که عاشقان تو از حد و حصر بیرونند
بخاک تیره فرو میروند چون قارون	جماعتیکه طلبکار گنج قارونند
بحیرتم ز ملامتکنان بیهوده گوی	که عیب مردم عاقل کنند و مجنونند

چه سود از اینکه ز سود و زیان خبر داند
سپاه عقل ترا کی زبون کنند العشق
علاج درد دل از عاقلان نباید خواست
قبول باید تا ز پیروان آدم باش
یکی برون نشد از بهدمان ز تخم خیال

بجا اشان نظری کن که جمله مغبونند
که هرچه خیل تو کم میشوند افزونند
که عاقلان خود از انیهم نشسته در خونند
از آنکه خیل عزازیل جمله ملعونند
مباش غرّه که زیرکتر از فلاطونند

۷۷

ثبات طبع توقّع مکن ز خلق عمام
کز انقلاب زمان هر دمی دگرگونند

۳۵

در راه تو چون عقل فضول از نفس افتاد
دانی که ز چنگت شده سررشته تدبیر
غم نیست که جا ماندی و رفتند حریفان
بدمست تو برهم زند اوضاع جهانی

دانست عبث پیش فتاده است پس افتاد
اما خبرت نیست بدست چه کس افتاد
آن پیش فتد گر همگی باز پس افتاد
هرگز نتوان گفت بچنگ عسس افتاد



گلزار کند کنج قفس دانه کند دام — مرغی که بحکم تو بدام و قفس افتاد
عاقل نتوان گفت مگر پاک دلی را — کاندر پی آزادی هر بوالهوس افتاد
آزاد مخوانش که گرفتار خیال است — سیمرغ مدانش که بدام مگس افتاد
در بادیه سرگشته شد و راهزنش گشت — آنکس که بدنبال صدای جرس افتاد

۷۸

هر چند عنانم از ستم خصم خود از پای
افتاد دلی در قدم دادرس افتاد

۳۶

کنونکه گشته چمن رشک روضهٔ شداد — بیار بادهٔ گلرنگ هر چه بادا باد
توئی که پیر فلک رایگانه فرزندی — که چون تو مادر گیتی دگر نخواهد زاد
بجز هوای تو ای مایهٔ خرابی من — خرابهای جهانرا نمیکند آباد
اگر بحسن تو باشد غریب نشمارم — که محو خوبی شاگرد خود شود استاد
مگر تو در نظرم جلوه گر شوی ورنه — بهیچ رو دل غمگین من نگردد شاد

غریب نیست اگر بر رخ تو مفتونم | که فتنهٔ چو تو دور زمان ندارد یاد

ز دجله پرس حکایت که شوق دیدارت | نه در مداینم از سر شد و نه در بغداد

بلای عشق تو ویران کند بنائی را | که بر اساس محبت نباشدش بنیاد

ز قید منت اقبال و بخت آزادم | که هیچیک گره از کار بسته ام نگشاد

ز خسروان ملاحت بگوی اگر دانی | بس است قصهٔ شیرین و غصهٔ فرهاد

٧٩

بجز تو هیچکس ای یار بی نظیر عمام
ندیده ام که بیاران خود کند بیداد

٣٧

کنون که پیروی عقل کار من نگشاد | من و اطاعت حکم تو هرچه باداباد

من از نخست که دیدم ترا یقین کردم | که روی خوب تو عقلم بباد خواهد داد

بنوش ساغری از یادگار دورهٔ جم | که عارض تو شود رشک گلشن شداد

پس از خرام قد و رنگ عارض تو دگیر | بروزگار نه جای گلست و نی شمشاد

و نو میکند، میگرید ولی اشک چشمش بصورت سبزه و گل و درخت

تبسم میکند غمگین و مأیوس است ولی در عین حال از میان امواج

دریای غم و اندوه گوهر امید، آرزو سر بر آورده او را بتکاپو

وادار میکند،

غمگین است ولی افسرده نیست، کلمات یأس آمیز میگوید ولی از

کلمات او بوی امید استشمام میشود، بشنو، بشنو،

ببین با چه آهنگی میگوید:

غم مخور ایدل که روزگار جدائی	عاقبت از وصل دوستان بسر آید

گاهی بهمه چیز و همه کس بنظر امیدواری مینگرد، از نسیم کوهسار

رازهای نهانی عشق را میشنود، از گل بوی معشوق استشمام میکند،

بخیال معشوق در آغوش طبیعت جای گرفته میخواهد با تبسم افق



اگر دل از همه عالم بری عجب نکنم — که دلبری چو تو دور فلک ندارد یاد
چرا گذشته خود میبری نمیدانی — که نگذرد ز سر صید خویشتن صیاد
همیشه پایه قدرت بلند باد ای عشق — که جز تو هیچکس از محنتم نکرد آزاد
هنوز واعظ ما خوب و بد نمیداند — بحیرتم که بسوی چه میکند ارشاد
خطا کنند و بجرم خطا گرفتارند — چگونه هر کسی آمد بکار خود استاد
بیار خویش سپار اختیار خویش و برو — چرا نشسته و بیخود همی کنی فریاد

۸۰

اگر نمیگذری از مراد خود چو غمام
در اینجهان حوادث نمیرسی بمراد

۳۸

خوشا دلی که سر خویش در کمند تو داد — خوشا سری که دل خویش پای بند تو داد
جهان بکام دل آنکه رسد که از سر عشق — سر ارادت خود در خم کمند تو داد
نه یاد سدره کند نی هوای پایه طوبی — کسی که آرزوی قامت بلند تو داد



کسی رسیده بسر منزل سعادت دایم
که عقل و دیده و دل هر سه پای بند تو دارد

ز سلسبیل تمنا کنم نه چشمهٔ حیوان
که جان من هوس لعل نوشخند تو دارد

خرد که هیچ ندانسته درد خویش و ندانَد
بسر هوای مداوای دردمند تو دارد

زمین بقدر فزونتر ز آسمان شده ماهش
از آن دقیقه که نقش سم سمند تو دارد

اگر چو موی شود عقل موشکاف حکیمان
خبر نمیشود از آنچه مستمند تو دارد

۸۱	همیشه طبع ز شعر غمام در طرب آید که وصف صورت مطبوع دلپسند تو دارد	۳۹

بروی خوب تو دل بستم این چکاری بود
شکست جور تو پشت من اینچه باری بود

نه اوفتادمی از پا نه رفتمی از دست
اگر بکار منت در زمانه کاری بود

دمیده بود ز شاخ امید من گل و برگ
زمین عمر مرا هم اگر بهاری بود

نه با تو بودم و نی لب بباده آلودم
مرا چه سود که عیشی بروزگاری بود



مرا بعشق زخت سرزنش کند عاقل
گمان کند که درینکارم اختیاری بود

چه وقت راحتی از عمر دیده ام که مرا
همیشه با غم دل بی تو کارزاری بود

بتیغ جور تو شد کشته عالمی ایکاش
که یکدمت بسر کشتگان گذاری بود

فسرده شاخ گل و شور بلبل از سرما
خوش آن بهار که بر شاخ گل هزاری بود

اگر برآمده بود آرزوی من زلبت
دیگر ز طالع خویشم چه انتظاری بود

جهان بهشت شود گر خلاف برخیزد
چه خوب بود برینکارم اقتداری بود

۸۲	تمام هیچ کمالی نداشت جز عشقی که آنهم از اثر حسن روی یاری بود	۱

حرف الزاء

عمری گذشت و عاجز و بیچاره ام هنوز
در خانمان خویشتن آواره ام هنوز

هر کس ز سعی خویش بجائی رسیده است
تنها منم که بیخود و بیکاره ام هنوز

هر چند سالخورده م و خشکیده پیکرم
چون طفل خورد سال شکمباره ام هنوز



مویم سفید گشته و مانند کودکان
سرخوش بباده قند و شکرپاره ام هنوز

عقلم بسر نیامده تا حال و زین جهت
پابند نفس سرکش اتاره ام هنوز

مردی ببین که از پس پنجاه سال عمر
در بند این عجوزهٔ پتیاره ام هنوز

با اینکه هر دمی بسرم می نهد کلاه
در پیش ایستاده و نظّاره ام هنوز

عمرم تمام کرده بافسون خویش و من
سرگرم این محیله مکّاره ام هنوز

۸۳ | صد بار پایمال حوادث شدم تمام
لیکن ببین که سخت تر از خاره ام هنوز | ۲

بنوش باده و بگذر ز توبه و پرهیز
که باغ غالیه سا گشت و باد عنبر بیز

بدشت خرّم آزادی تو باغی هست
که هیچوقت بهارش نترسد از پائیز

قرار عقل بود گر بدی بسر نبرند
زخوبی آدم عاقل نمیکند پرهیز

چو سرو سوی گلستان خرام کاندر باغ
نسیم عطر فشانست و ابر گوهر ریز

چو خوب ساخته اندت تو نیز خوبی کن
همیشه خوب پرستی کن و ز بد بگریز

مراست دلبر شیرین لبی کز استغنا
بنیم جو نخرد ملک خسرو پرویز

چه جای توبه که گر شاهد اینصنم باشد
من و تو ترک خرد میکنیم و زاهد نیز

جماد نیز چو حیوان روان شود هر گه
سه چار جرعه خورد زین شراب شورانگیز

۸۴ | تمام خوب نگه کن چقدر مانند است
بگو شوار پریچهرگان گل آویز | ۳

رسوم کهنه نیایدت بکار امروز
که تازه گشته دگر رسم روزگار امروز

رسید نوبت عقل و بدر دمی نخورند
نگار سرو قد و شوخ گلعذار امروز

بروزگار خود از روی معرفت بنگر
بکن هر آنچه که میآیدت بکار امروز

نظر بماضی و مستقبل اینقدر چکنی
بحال خویش گشا چشم اعتبار امروز

مخوان فسانهٔ جمشید و درد سر منفزای
که جام جم نکند چارهٔ خمار امروز



چه سود از اینکه از این پیش چشمه یا بود است
برای تشنه لبان جرعه بیار امروز

زعزم کاوه نشانی نمانده در ایران
ولیک هست ز آهنگران هزار امروز

کسیکه تخم نکشته است حاصلی نبرد
برای خرمن فردای خود بکار امروز

طبایع همگی در تزلزل است چو باد
ثبات نیست دگر جز بکوهسار امروز

چرا نهان شدی ای ابر رحمت یزدان
بیا و بر سر ما خاکیان ببار امروز

۸۵ غمام شعر بیاید بکار شکری کن
که روزگار شود با تو سازگار امروز ۴

بهار آمده و با بهار یار امروز
جهان بهشت شد و خاطرم بهار امروز

بهیچ کار بتر داز خوشتر آن باشد
که بگذرد بتماشای روی یار امروز

تو ئی که آمده یا بجلوه آمده است
به پیش دیده من لطف کردگار امروز

ببین که باد بهاری چسان بتا بانست
برای دیدنت از دشت و کوهسار امروز



اگرنه

اگر نه رشک رخت تیره کرده رخسارش
چرا ابر آمده خورشید چرخ تار امروز

بر بخت قطرهٔ باران بسی که بنشیند
بطرف دامنت از خاک ره غبار امروز

ببوی زلف سیاهت صبا همی آید
که از پی تو و گاهی از یسار امروز

بعزم دیدن رویت ز خاک میرویند
هزار لاله و سوسن بجویبار امروز

چه غم که نیست هزاری بشاخ گل در باغ
بشاخسار ببین صد هزار سار امروز

برای آنکه تو یکدم بعیش بنشینی
صبا برقص در آورده روزگار امروز

۸۶	تو نیز پیرو آئین عشق شو چو غمام که حکم عقل نمی آیدت بکار امروز	۵

هزار پا منستم از بخت پیروز
که روی طالع خود دیدم امروز

بچشم خویش دیدم روی یاری
که عمری در پیش بودم شب و روز

دلارام من آن سرو سرافراز
پریروی من آن ماه دل افروز



بخود تبریک میگویم که گشتم
بلطف یار خود بر خصم فیروز

رسید ایام وصل دوستداران
گذشت آن روزگار هجر جانسوز

بجو کام دل از عشق کهن کار
نیاید کاری از عقل نوآموز

من اندر روزگار خود ندیدم
بجز حیرت ز عقل حکمت اندوز

۸۷	تمام افسانهٔ دیدار جانان حدیثی پر معمّا بود و پر سوز	۱

حرف الشین

بلطف و ناز همی پرورید ایامش
که افکند دل عالم چو مرغ در دامش

روان تشنه ام از ذوق میشود سیراب
دمیکه بشنوم از همدمان خود نامش

دل رمیدهٔ ما را که میرمید از خویش
بجز هوای تو چیزی نکرد آرامش

خبر ندارم از آغاز دور بدبختی
مگر همینکه بوصل تو بود انجامش

گر از تو دور نمیشد دلم چه کاری بود
بگردش فلک و مشتری و بهرامش



دلم ز شوق تو مانند لعل پر خونست	ولی چه سود کزان لب نمیدهی کامش
مرو بمیکده گر عیش بادیت که نماند	شراب صاف نه در شیشه نه در جامش
بخط و خال پریچهرگان نگاه مکن	که ذوق دانه نیرزد بزحمت دامش

۸۸	عمنا مرا که تمنای وصل جانانست نه صبح کام روا دیده است و نی شامش	۲

زلعل عشوه گر و چشم مست فتانش	نه عقل شیخ بجا ماند و نه ایمانش
کسیکه لعل لب و سبزهٔ خطش بیند	نه خضر در نظر آید نه آب حیوانش
عجب نباشد ازین نوجوان عشق آموز	که پیر عقل شود کودک دبستانش
باختیار سپردم زمام هستی خویش	بدست زلف دلاویز و چشم فتانش
فرشته نیز چو آدم گناهکار شود	اگر بچنگ حوادث فتد گریبانش
اگر بکعبهٔ مقصود میرسم روزی	بهیچ میشمرم زحمت بیابانش



کنونکه ماه شدی مهربانیت باید / که هست بیهده ابری که نیست بارانش
شه آن بود که دهد داد مردمان گدای / نه آنکه دست نیاری زدن بدامانش
کسیکه دیده برخسارهٔ تو بگشاید / زعکس روی تو خاطر شود گلستانش
کسی دیگر نشود منکر قیامت شیخ / که قامت تو براینمدعااست برهانش

۸۹

زبسکه از سر زلف تو دم زده است غمام
شمیم جان بمشام آیدم ز دیوانش

٣

هر که گل عذار او بیند و سرو قامتش / گر همه عاشقی کند کس نکند ملامتش
لاله و گل خجل کند چهره گلعذار او / سرو بگل فرو کند شرم نهال قامتش
ناوک چشم مست او از دل هر که بگذرد / زود بپای میشود از غم دل قیامتش
آنکه بحسن خویشتن دل برد از جهانیان / دعوی دلبری شود معجزه و کرامتش
دل که بحکم دیگران راه خلاف میرود / عشق رخ تو افکند در ره استقامتش



خاطر من که در پی دانش و دین همی شدی | جلوهٔ خوبی تو شد راهزن سلامتش

ناصح من اگر شبی ماه رخ تو بنگرد | روی چو شب سیه شود از اثر ندامتش

چشم سیاه مست تو عاشق غمزهٔ ترا | میکشد و همی نهد بانگهی غرامتش

۹۰

کرده غمت تمام حالیا عزم سفر ز خویشتن

تا بکجا زند قضا بارگه اقامتش

۴

دلم رمیده از آن خیرخواه کافرکیش | که دیده عیب من و کور مانده است از خویش

چگونه عیب مرا رفع میتواند کرد | کسیکه پاک نگردیده از معایب خویش

بجای اینکه دمش خاطرم بیاساید | همیشه از لغزشش میفزایدم تشویش

مباش در پی حرف و بجوی جد واری | که بس سخن ببرد از تفت مرارت بیش

بجای دوست نگیرند عاقلان دشمن | بجای نوش نجویند دردمندان نیش

کنونکه هیچ اثر نیست در نصایح شیخ | تمام گشته اگر بوده است هم زین پیش



زدوست پند پذیرم که خیرخواه منست — که دوست میشود از روی طبع خیراندیش

اگر قبول کند طبع بی‌نیاز تو اش — ترا سزاست که قربان شود ارادت کیش

همیشه وصل تو جویم ولی چه باید کرد — که پادشاه نیاید بخانهٔ درویش

خوشا دمیکه تو باز آئی و نثار کنم — برهگذار تو چیزی که دارم از کم و بیش

۹۱

برهمی نرسد زخم دردناک غمام

از آنکسان که نمک می پراکنند بریش

۵

کسی که دستگهی هست و خانه و نانش — چه خوش بود که بود غصه یتیمانش

هرآنکه هست بفکر بلاکشان دیار — خدای باد بهر حالتی نگهبانش

بعدل نام انوشیروان بلند شده است — نه زینجهت که بلند است طاق ایوانش

گمان مکن که عدالت خصوص سلطانست — ضرورتست آنرا که منیت سلطانش

خدای عادل و از بندگان عدالتجوست — تفاوتی نکند پادشاه و دربانش

حدیث کلکم راع وکلکم مسئول | بیاد خویش بیاید ز طاق نسیانش

بسی بنای بلند است در جهان امروز | ولی چه سود که بر عدل نیست بنیانش

ز حال مردم بیچارمان مشو مشغول | بخانه‌ای که کند دور چرخ ویرانش

بعیب خلق میفکن بطنز اگر وقتی | که درد بینی و دانی طریق درمانش

گرت ز دست بر آید بگیر دست کسی | که او فتاده و از دست رفته سامانش

٩٢

کسیکه خوب و بد خویشتن شناخت تمام
رسیده است بعیشی که نیست پایانش

ع

قرار عقل برد طره های پرخم و چینش | علی الخصوص که گردد قرین با جبینش

نگار من که کشیده است دست با تیغش | بیک نگاه نیرزد نگار خانهٔ چینش

لبش بدعوی اعجاز و چشم مست بشوخی | بغمزه پاره ایمان بداده است بسحر مبینش

فلک ز دیدن خورشید خویش چشم بپوشد | اگر نگاه تأمل کند بماه زمینش



زمن مپرس که روزش خوش است یا شب مستی
که گر ز دیدهٔ من بنگری همان و همینش

کسی که در سرش افتد هوای دیدن رویت
دگر بیاد نیاید صفای خلد برینش

خوش است دیدن باغ بهشت و سایهٔ طوبی
بشرط آنکه تو باشی نگار سایه نشینش

کس از نخست نشد سرخوش نبود زنده و خرم
ولی چو عشق تو ورزد چنان کند و چنینش

۹۳

غلام چشم زلیخا چو دید یوسف مصری
نیاید خطهٔ کنعان کند نه پیر حزینش

۷

چمن ندیده گلی همچو غنچهٔ دهنش
نپرورید نهالی چو سرو سیم تنش

زلال چشمهٔ حیوان و سلسبیل بهشت
نمی‌رسند بشیرینی لب و دهنش

نهال سرو سهی را ز خویش خواهد راند
اگر بقامت دلجوی بنگرد چمنش

کسی چگونه زند لاف همدمی با آن
که چو مسیح دهد جان بمردگان سخنش

اگرچه سلسله جنبان فتنه است و بلا
همیشه مسکن دلهاست زلف پرشکنش

کمال



کمال خوبی او را نبود نقصانی / اگر نبود پرستندهٔ بسان منش

هزار جهد کند عقل موشکاف ولی / تفاوتی نگذارد میان جان و تنش

شود چو دیدهٔ یعقوب چشم من روشن / اگر نسیم بیارد شمیم پیرهنش

۹۴ غمام از غم آن ماه بی نظیر امروز / زپا فتاده و بسته است دست در رسنش ۸

کسی گره نگشاید ز جعد مشکینش / که برقرار بماند قرار و تمکینش

بباغ آمد و با خاک راه یکسان کرد / شمیم نسترن و آبروی نسترینش

هزار چین بسر زلف تا بدارش هست / چگونه راه توان زد بصوب چینش

چگونه وصف کند حسن بی نهایت او / کسی که بسته تماشا زبان تحسینش

بهر که عقل و صبر پیش هست گو نرود / بکوی عشق که هم آن برند و هم اینش

کسی مملکت عقل خسروی دارد / که راه دل نزند خنده‌های شیرینش



غریب کی بود از پادشاه کشور چین
اگر بیاد نیاید گدای مسکینش

زکیش واعظ بیهوده گوی بیزارم
که خود پرستی و بیگانگیست آئینش

۹۵ بزاهدی نسپارد زمام خویش عوام ۹
که کس ندیده اثر از دعا و نفرینش

بعد ازین پیرو فرمان تو ام بیش از پیش
که رهانیده هوای تو ام از هستی خویش

غم و شادی نتوان یافت در آن دل که بعشق
رسته از کشمکش هستی و فکر کم و بیش

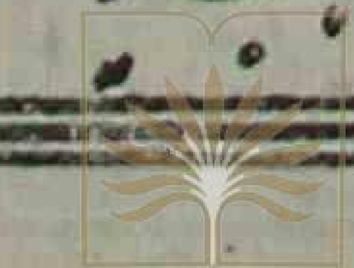
همه چیزش شده از دست که شاید روزی
بر در حشمت سلطان بنشیند درویش

راحتی نیست در این دوره که مردم دارند
جای در آتش سوزان و نمک بر سر ریش

شیخ و درویش هم از معنی خود بیخبرند
رفته اخلاص و عمل مانده بجا شارب و ریش

گوسفندان سر تسلیم همی خوابانند
پیش گرگی که برون آمده در صورت میش

شده صراف عقاید کسی امروز که خود
یکسر موی ندارد خبر از مذهب و کیش



ساکن میکده ها باش که در مسجد ودیر — خبری نیست بجز کشمکش شیخ وکشیش
عاقل آنست کزین عالم پرفتنه وشور — سر خود گیرد وآنگه ره تقوی در پیش
خبر از خوشدلی وعیش ندارد هرگز — آنکه عشرت طلبید از می گلرنگ وحشیش

۹۶

کار من بندگی مرد تمامیست غمام
که رهانیده مرا از غم بیگانه وخویش

۱۰

گذشت عمر بفکر جهان وبیش وکمش — زبست خاطر نادان زبند پیچ وخمش
بیا رمی که درانخاکدان وجودی نیست — که آدمی خورد افسوس وغصه از عدمش
نه عالمی که کند حل مشکلی دیدم — نه زاهدی که شود رفع محنتی زدمش
هزار حیف که در روزگار مردی نیست — که دستگیری افتادگان کند کرمش
کجاست دادرسی بهر این ستمزدگان — که واقعا بود عدل بدتر از ستمش
چه اعتماد بملکی که تکیه نتوان زد — بصدر طاق انوشروان وتخت جمش



بمال و جاه و تن و جان نمیتوان خوش بود | در اینجهان که نه شداد ماند و نی ارمش
جفای خار مغیلان بجان کشند اگر | جمال کعبه پدیدار گردد و حرمش
پریوشی که جهان زنده میتواند کرد | اگر ز شوق رخش جان دهد جهان چه غمش
بنیم غمزه دل عالمی برد لیکن | گمان مکن که بدارد عزیز و محترمش

۹۷

سبک شمار غم و شادی جهان چو خیام
که پایدار نمانند راحت و المش

۱۱

مراست یار پریچهره که از چنگش | نه عقل راه رهائی برد نه فرهنگش
چو دیده قصد جمالش کند کند ماتش | چو عقل عزم وصالش کند کند دنگش
نه عقل جان برد از دست غمزه شوخش | نه دل رها شود از دام طره شبرنگش
چو عارضش شود از تاب باده گلناری | خجل شود گل سرخ از عذار گلرنگش
کسی که پادشهی یافت در گدائی او | نه فکر تاج بود نی هوای اورنگش

خراب کرده بخوبی بنای عالم را
عجب تر آنکه ندارد کسی بهر جنگش

بر آنکه نقش رخ دلربای او بیند
نه یاد صنعت مانی کند نه ارژنگش

ز نام نیک کسی کام دل نخواهد یافت
غلام همت آنم که نام شد ننگش

ز سنگ میشکند شیشه و پیاله خلق
بجوی ساغر عیشی که بشکند سنگش

چرا بچنگ بلا مبتلا نماند عقل
که سوی دوست نبوده است هیچ گز آهنگش

۹۸
کسی که شاهد مقصود خود شناخت تمام
روا بود که در آغوش خود کشد تنگش
۱۲

نه تنها روی او خوبست و رنگش
که سنگ آید برقص از بانگ چنگش

ز بس خوبست در سیر خیابان
نگاه مردمان آرد به تنگش

نه بیند عاقلی رخساره او
که در خاطر بماند نام و ننگش

اسیری فکر آزادی نباشد
که باشد در کف او پالهنگش



چرا حیران شد اندر کار خود عقل | مگر دیدار او کرده است دنگش
ز ابروی کماندارش حذر کن | که ماند بی‌الها زخم خدنگش
نه تنها من اسیر عشق اویم | نه تنها من فسرده ماندم بچنگش
کدام است آنکه از پا در نیاورد | تماشای سراپای قشنگش
بدلداری نباید دل سپردن | که صلحش خوبتر باشد ز جنگش
حریفی را که ساقی نیست محبوب | تفاوت میکند شهد و شرنگش
بسی آهو بدام آرم ازین کوه | اگر جان بردم از چنگ پلنگش

۹۹	غم امروز میفهمد که خورده است ز مستی شیشهٔ تقوی بسنگش	۱۳

از اینجهان و فنون فضایل و ادبش | خوشم نیامده جز حال مستی و طربش
میار پیش من امروز نام عقل که من | بنیم جو نخرم بار دانش و ادبش



من آن قلندر بی دانشم در اینعالم | که صرف خدمت عالم شده است روز و شبش
علاج تلخی غم میکنم بیاد کسی | که قند کسب حلاوت کند ز شهد لبش
بشخص بنگر و تأثیر کار او در غیر | مخور فریب که اینست نام و آن لقبش
کسی که مقصد بخشش از خود بزرگتر باشد | بیاد هیچ نیاید راحت و تعبش
غلام همت آنم که در پرستش یار | نه واجبی بنظر آید و نه مستحبش
کسیکه نیست در او از مکارم پران | چه افتخار بود در شرافت نسبش
تزلزل عجبی هست در دل همه کس | که تا بحال ندانسته هیچکس سببش
عجب تر آنکه کسی هم نمیشود پیدا | که آگهی بود از این تزلزل عجبش

۱۰۰	تمام پا بنهادی بساحت مطلوب اگر نبود بگردن سلاسل طلبش	۱

حرف المیم

آمد حبیب با رخ سرو قامتم | برپای شد ز دیدن رویش قیامتم



برگشته‌ای ز راه جفا سوی من بمهر — افزوده‌ای ز رجعت خود استقامتم

یکبار اگر رخ تو ببینند دیگران — دیگر نمیکنند ز عشقت ملامتم

از عشق روی خوب تو ای فتنهٔ زمان — هرگز نبود و نیست زمانی ندامتم

پشت فلک دوتا شود از غم عجب مدار — گر خم شد از فراق مهی چون تو قامتم

عشق تو موبمو بحسابم رسیده است — چیزی بجا نمانده برای قیامتم

گیرم که نزد غیر شدم از تو دادخواه — کو آنکسی که از تو بگیرد غرامتم

من پیرو هوای تو بودم بعمر خویش — هرگز بسر نبوده هوای امامتم

گو هر که هر کمال طلب میکند بکن — من جز پرستش تو نباید کرامتم

منت خدایرا که در این عهد پر گزند — از عشق روی دوست قرین سلامتم

دیگر سفر نمیکنم از شهر دوستان — کاین سرزمین شده است محل اقامتم

چون با طلسم مهر تو شد زنده چون غمام — گو هیچگه مباد لطا بر علامتم



۱۵۱	تو جوان باش که من در طلبت پیر شدم تو روان باش که من بی تو زمین گیر شدم	۲

نوجوانی چو تو چشم فلک پیر ندید
عجبی نیست اگر در طلبت پیر شدم

گره کار من از دانش من نگشاید
عبث اندر طلب حیله و تدبیر شدم

چشم امید بتدبیر خودم عین خطاست
که من از روز ازل سخره تقدیر شدم

نقد خود باختم و بوی طلا نشنیدم
زانکه از شخص گدا طالب اکسیر شدم

گر نه دیوانه ام ایدر خردمند چرا
از دل و دانش خود بسته زنجیر شدم

کاشکی برق فنا حاصلم را میسوخت
ساعتی کز فلک عقل سرازیر شدم

ایخوش آندم که از اندام بلا بگریزم
راستی از خود و از هستی خود سیر شدم

عاقبت ناوک خونریز قضایم بکشد
خود گرفتم که قوی پنجه تر از شیر شدم

گرچه خوش بود باوضاع جهان خاطر من
عاقبت همچو غمام از همه دلگیر شدم



۱۵۲ — ۳

دمیده اول شب امشب از افق سحرم / که چون ستاره صبح از در آمدی برم

گر آفتاب و مه امشب نهان شدند چه باک / که با تو هم شب من روشن است و هم سحرم

دری گشوده شد امشب بروی من ز بهشت / از آن زمان که چو رضوان در آمدی ز درم

مرا چه غم که ز عالم کم و زیادم نیست / که با وجود تو عالم بنیم جو نخرم

ترا بهشت نگویم که از فروغ رخت / جهان بهشت شد امشب برابر نظرم

شب از بچهره خورشید برکشیده نقاب / مرا چه غم که بوصل تو همدم قمرم

تو حل مشکل من میکنی بآسانی / که با وجود تو آسان ز خویش میگذرم

مرا بپر تو شمع و چراغ حاجت نیست / که آفتاب جهان سایه میکند بسرم

گر امشب آخر عمرم بود ندارم باک / که با تو هیچ نمانده است حسرت دگرم

امید بود که بختم مدد کند لیکن / نه آنقدر که تو چون دل مکان کنی ببرم



۱۰۳	تو بوده وطن ای ماه مهربان غمام هزار شکر که امشب تمام شد سفرم	۴

فتاده با سر زلف پریوشی کارم
که چشم مست وی از عقل کرده بیزارم

اگرچه خانه نشین بوده ام بعمر ولی
کنون هوای رخش میکشد ببازارم

زمانه شکل غریبی چو من ندیده ولی
هنوز محو رخش همچو نقش دیوارم

کسی ندیده وزین پس کسی نخواهد دید
جفای یار پریچهره که من دارم

من آن ظلوم و جهولم که آسمان و زمین
بترس و بیم درند از گرانی بارم

درخت مهر شود میوه وفا بدهد
خبر نداری ازین هسته که میکارم

من آن قلندر دیوانه ام در اینعالم
که سر نکند هوش عاقل از کارم

هزار خانه و دکان بریده ام در شهر
هنوز شحنه ندارد خبر که عیارم

من ارچه ساده سخن گفته ام ولی هیهات
که هوش اهل سخن پی برد بگفتارم



مگر یکی چو من آید وگرنه اکنون هست — کسیکه پی برد از گفتگو باسرارم

تو بر کدام یک از این دو بیش میخندی — بکار اندک من یا بلاف بسیارم

۱۵۴

تمام بیخبران یاوه گوی دانندم

بانخیال که مستم ولیک هشیارم

۵

تا ز خود و روزگار دیده ببستیم — با تو زمانی بکام دل ننشستیم

رشته پیوند هر که بود بریدیم — تا دل خود را بتار زلف تو بستیم

تو گل گلزار حسن بوده و هستی — بلبل دیوانه تو بوده و هستیم

مرتبه تا بلند شد بهوایت — گو همه عالم گمان کنند که پستیم

ترک خود و غیر گفته ایم که تا تو — هیچ نشاید که دیگری بپرستیم

زاهد و خمار مان ز خویش براندند — زانکه در اینجا نه هوشیار و نه مستیم

بود بسی سخت تر ز سد سکندر — سد هوائی که در پی تو شکستیم



گرچه بسی دست و پا زدیم ولیکن | تا نگشودی گره زدام نجستیم

۱۰۵

محنت ایام سهل بود غم ما
بو العجب این کز بلای خویش برستیم

۶

دوش بی روی تو چو صورت بیجان بودم | همه شب چو سر زلف تو پریشان بودم

هیچ دانی که بیاد سر زلفت همه شب | تا سحر غرقهٔ سودای پریشان بودم

طالعم بین که شبی وصل توام دست نداد | گرچه عمری ز غمت سر بگریبان بودم

گر ندانسته ام اسرار جهان معذورم | که در این چله بر روی تو حیران بودم

گر بباغ ارم آرام نبودم چه عجب | زانکه من عاشق آن سرو خرامان بودم

گرچه امروز شدی فتنهٔ دوران دیشب | که من آشفتهٔ آن نرگس فتان بودم

گر سخنهای ترا فهم نکردم شاید | راستی شیفتهٔ آن لب و دندان بودم

شوق روی توام از خلد برین بیرون کرد | بیتو در گلشن فردوس بزندان بودم



گوئیا طالع من با سر زلف تو یکی است ... که همه عمر چو زلف تو پریشان بودم
عاقبت چشم سیاه تو مرا خواهد کشت ... غافل از آنکه من خسته مسلمان بودم

۱۰۶

زندگی بی لب جانانه حرامست تمام
ورنه من بر لب سرچشمهٔ حیوان بودم

۷

من و این طالع مسعود که آئی ز درم ... من و این بخت مساعد که نشینی ببرم
چشم امید من این روز نمیدید بخواب ... که شود چون تو مهی جلوه گر اندر نظرم
چون شد ای جان که فرود آمدی از اوج کمال ... تا بدینجا که من خاکی بی پا و سرم
گرچه جان پیشکشت کردم و تن قربانی ... بسکه مهمان عزیزی خجل از ما حضرم
من و عشق رخ خوب تو زهی کار درست ... کاش دیگر نگمارند بکار دگرم
بغرور رفتن دریا دگرم حاجت نیست ... که بچنگ آمده زامواج حوادث گهرم
چه غم از بود بسی تیره که در آخر کار ... بر در رنج شب تاریک فروغ سحرم



عاقبت شیفتهٔ روی توام ساخت قضا — دست تقدیر چه بساخت از این خوبترم

تیغ ابروی تو و ناوک مژگان ترا — نه زره برتن من بود و نه در کف سپرم

بهتر آنست که امروز بپرسی حالم — پیش از آنکه بجوئی و نیابی خبرم

١٠٧	عشق رویت وطنم بود که مانند غمام طی شد از دیدن روی تو زمان سفرم	٨

آن شوخ پریچهره که روحیست مجسم — دارد لب پرخنده و گیسوی پر از خم

با طرّهٔ او باد صبا را سر یاریست — کار من سرگشته کند درهم و برهم

خوبان جهان با نگهی خاطر عشاق — کردند پریشان و نشستند فراهم

کار دل و دین من سرمست تمامست — گر لطف کند ساقی مجلس قدحی هم

گر گردش چشمش کشدم باک ندارم — لعل لب او میدهدم جان دمادم

صاحب نظر آنست که در جلوهٔ یار — بر عشق بیفزاید و از خویش کند کم



بیمار تو بی مهر طبیب از اثر شوق
از شدت حیرت شده دیوانه پریزاد
این خنجر و این ساعد سیمین که تو داری

تا آمده بر سر او رفته ز عالم
کاینقدر پریچهره شود بچه آدم
نگذاشته در زخم تنم حاجت مرهم

۱۵۸

بیچاره غمنام از غمت آسوده نگردد
گوئی بجهان آمده با درد تو توام

۹

تا من اندر غمت ای شوخ پریوش بودم
در همه عمر دمی خاطرم آسوده نشد
سایه وش خاک سیه بستر و بالینم بود
تو هم آنقدر که خواهی بجفا کوش که من
در شب هجر تو چون شمع بامید وصال
عاقبت خاک رهت آب رخم داد بباد

همچو دیوانه شب و روز مشوش بودم
چون سر زلف تو پیوسته مشوش بودم
من که دلدادهٔ آن عارض مهوش بودم
تا در اینخاک سیه بوده بلاکش بودم
گرچه میسوختم از آتش غم خوش بودم
گرچه سوزنده تر از شعلهٔ آتش بودم



قلب من تیره نمیشد ز تف آتش هجر | گر من از روز نخستین ز ربیعش بودم

۱۰۹ خیر هی از زندگی خویش ندیدم چو غمام
که در اینجا همه را اگرم کشاکش بودم ۱۵

ز پریوشان شهری صنمی چو ماه دارم | که ز یاد روی خویش بهشت راه دارم
سر من فرو نیاید بهوای خوبرویان | که بملک دلربائی چو تو پادشاه دارم
بجدائیت زمانه دهدم عذاب دایم | متحیرم که آیا چقدر گناه دارم
چه شود که گاهگاهی بمن افکنی نگاهی | که ز دوری تو روزی چو شب سیاه دارم
چکنم که خوشه چینی نکنم ز خرمن تو | که ز کشت و کار عمری دو سه برگ کاه دارم
ز بلای عقل خود را به پناه عشق بردم | ولی اینزمان شکایت همه از پناه دارم
نه ز شیخ خیر دیدم نه ز پیر خانقاهی | نه ارادتی بمسجد نه بخانقاه دارم
ره عشق بگیردان بسپرم بحکم وجدان | که دگر نه هیچ تردید و نه اشتباه دارم



۱۱۵	غمام عقل دارد نه تو دین خموش منشین که بصدق دعوی خویش دو صد گواه دارم	۱۱

گلی با چشم خویش از باغ رخسار تو میچینم — گر آن گل خاطر خود خوشتر از فردوس میبینم

من و اندیشهٔ وصل تو جز آن نیست مقصودم — من و عشق رخ خوب تو جز این نیست آئینم

تو در شبهای هجران همچو بخت من بخواب و من — ز چشم از دوری ماه رخت میریخت پروینم

بشکر مقدمت جان میسپردم روز بیماری — اگر میآمدی همچون پرستاران ببالینم

مرا با دیگران جنگی و صلحی نیست بعد از این — که با عشق رخت در دل نه مهری ماند و نه کینم

مرا زین پیش در خاطر صلاحی بود و تدبیری — کنون از سختی هجرت نه آنم هست و نه اینم

بسی شیداتر از فرهاد کوهی میشدی شیرین — اگر باری بدیدی خنده های یار شیرینم

چرا با یک نگاه از پا فتادی گاه دیدارش — کجائی آنکه میگفتی قرارم هست و تمکینم

غمام امروز دانستم پس از چندین گرفتاری — که مرد عشق مهرویان نباشد دانش و دینم

۱۱۱ | روز نخست کز غم دل با خبر شدم | ۱۲
بهر دوای درد جهان دربدر شدم

بهتر نشد ز همت پیر و دعای شیخ | هر چند در اطاعت ایشان بسر شدم

دردا که در علاج غم دل بحکم عقل | هر قدر بیش سعی نمودم بتر شدم

صراف عشق نقد مرا کم عیار خواند | روزیکه سیم بودم و اکنون که زر شدم

انصاف میدهم که ندیدم صلاح خویش | با اینکه اهل دانش و صاحب نظر شدم

نشناخت کس که من چه درختم ببوستان | وانگه برای چیست که بی برگ و بر شدم

القصه جز خرابی خود حاصلم نبود | گر اوستاد بودم و گر کارگر شدم

زین پس بسوی دوست روم گرچه پیش از این | دنبال عمرو زید بهر بوم و بر شدم

یارب ببخش جرم فراوان من که من | از جهل بی نهایت خود کور و کر شدم

از خاک تیره تیرگی آید ز نور نور | سوی رحیم باز که از ره بدر شدم



۱۱۲	از غربتم نصیب نشد جز بلا بغمام ای زشت ساعتی که بقصد سفر شدم	۱

حرف النون

جانا لب لعل از تو و خون جگر از من
ان خنده شیرین ز تو وین چشم تر از من

از زلف دلاویز و رخ همچو گل از تو
اینحال پریشان و دل پر شرر از من

با گریه سترد م اثر پای خود از خاک
تا بر سر راه تو نماند اثر از من

پیراهن صبرم چو گل از شوق کنی چاک
چون میگذری همچو نسیم سحر از من

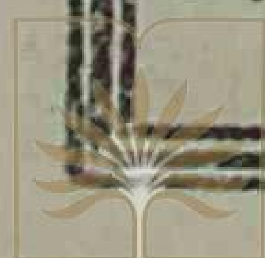
خود را بهمه کار جهان تجربه کردم
ناید بجز از عشق تو کار دگر از من

در راه خود و پیش خود امروز نه بینی
افتاده تر و خسته تر و مرده تر از من

عشق آن کسی هست که دارنده حسن است
زیرا نتوان گفت که شاخ از تو بر از من

افسوس که ناگه دل خود دادم و مردم
وانگاه نشد دلبر من با خبر از من

الحرج گرت صدمه و خورشید فرو نشت
انها همگی آن تو و یک قمر از من



اندل که نمیبرد پریزاده وحورش	دیدی که چسان برد بنجوبی بشر از من

۱۱۳

برخیز غنا ما بره عشق بپوییم
پای از تو درین وادی خونخوار و سر از من

۲

تا دیده جهان آمد و رفت نفس از من	نشنیده بجز ناله و فریاد کس از من
ای گل دل من جوبی از آن پیش که بینی	جز بال و پری نیست بکنج قفس از من
لعل لب شکر کن کم سخن از تو	بر سر زدن از شوق تو همچون مگس از من
ای مرغ سحر شیوهٔ انصاف نه اینست	کان لاله و گل از تو و این خار و خس از من
آخر بتو پیوستم و از خویش گسستم	زین بیش چه میخواست دل بوالهوس از من
فریاد رسم گوش بفریاد ندارد	گوئی که بتنگ آمده فریادرس از من
زان قافله سالار درائی نشنیدم	هر چند که برخواست فغان جرس از من
در بادیه چون تشنه میرم چه تفاوت	کافزوده شود یا نشود دجله پس از من



گر منزل من نیست در آن وادی ایمن
از بهر چه دل برده فروغ قبس از من
من بودم و فریاد بعجزانهٔ هجران
احوال نپرسید در آن هیچکس از من

۱۱۴

نگشوده کسی همچو عنانم گره از کار
بیچاره شد اهل دعا و نفس از من

۳

ای پیش چشم اهل نظر چهره باز کن
وای بر نگاه اهل هوس در فراز کن
نرگس اگر بخواب ببیند نگاه تو
دیگر نه بینیش بچمن دیده باز کن
جانی ز عاشقان بنگاهی نمیخرد
الحق کسی ندیده چو چشم تو ناز کن
دردا که با تو هیچکسم آشنا نکرد
نه رند باده نوش و نه شیخ نماز کن
عالم ز چشم مست تو خواهد شدن خراب
دیگر چه میکنی سپه ترکتاز کن
یک کس بگیر نان نشود خسرو و گدا
درحیرتم ز مردم ناز و نیاز کن
برخیز تا بیاد بجامی فرو نشان
غوغای زاهدان ز می احتراز کن

هنگام مستی آمد و پستی بخواب رفت — بخت بلند مردم افسانه ساز کن
هرگز دلم منیر مدا از جمع ناکسان — چون نان که از کسان حقیقت مجاز کن

۱۱۵ — ترسم که شورش دیگری در جهان کنند — ۴
دلدار ناز دار و غمم‌ام نیاز کن

بس است خانه‌نشینی هوای صحرا کن — بساط عیش بطرف چمن مهیا کن
صفای سبزه و صحرا و کوه و دشت ببین — تو نیز مجلس ما را بخود مصفا کن
نقاب برفکن از حسن بی‌نهایت خویش — هزار گونه قیامت بشهر برپا کن
بجان خود ز لبت بوسه میخرم بفروش — زیان نمیبری و سود دلت سودا کن
بهانه هاست ترا بهر کشتن دگران — برای کشتن من هم بهانه پیدا کن
بصد هزار بلا مبتلا شدم میوه — اگر قبول نداری بیا تماشا کن
بنغمه شیخک سالوس را در آر از پای — به بت پرستیش اندر زمانه رسوا کن



گره فتاده بکار بزرگ و کوچک خلق | برسمشی گره از کار جملگی واکن

۱۱۶	گونکه وضع جهان زیر و رو توانی کرد غمام را بیکی جلوه مست و شیدا کن	۵

نقاب برکش و دیدار خود میسّر کن | بهشت در نظر عالمی مصوّر کن

زلعل دلکش خود آب زندگانیرا | ببین در آینه و یادی از سکندر کن

بکشت زخم نخستین مرا اگر خواهی | که خوب کشته شوم زخم خود مکرّر کن

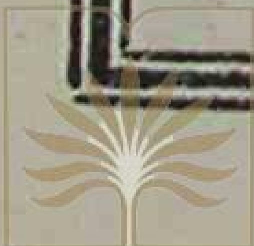
ترا بشمع چه حاجت که ماه دورانی | ز پرتو رخ خود بزم ما منوّر کن

چقدر تو به توان کرد یا حدیث شنید | بیا برای خدا شیخ را قلندر کن

چه غم که نیست گل اندر چمن بیا ساقی | ببوی باده دماغ مرا معطّر کن

اسیر گردش اختر نمیتوان بودن | بجلوه اختر و افلاک را مسخّر کن

گرت هواست که بینی تمام ناکامی | به پیش دیده خود شکل من مصوّر کن



۱۱۷

بحرف خوب نشد درد بیدوای غمام
اگر بفکر علاجی خیال دیگر کن

۶

انکه پرسد که درین راه چه خواهد بودن
گیرم آگاه شد آنگاه چه خواهد بودن

چون کسیرا نبود قدرت تغییر قضا
حاصل خاطر آگاه چه خواهد بودن

سوخت در حسرت شاهی دل نادان گدا
پس از آنکه شود شاه چه خواهد بودن

هیچکس میوه نچیده است از آن شاخ بلند
گر بود دست تو کوتاه چه خواهد بودن

سود در ره یافتگان دیدم و آگاه شدم
که زیان من گمراه چه خواهد بودن

نقد عمری که از آن غیر زیان چیزی نیست
گو بگیرند بناگاه چه خواهد بودن

حالیا کامدنی بر سر ما میاید
سود این ناله و این آه چه خواهد بودن

منع من مسکین از دیدن رخساره یار
خود بگو بهتر از این ماه چه خواهد بودن

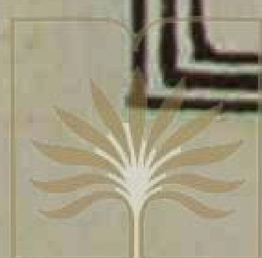
دور عمری که بزودی گذرانست غمام
گر نبوده است بدلخواه چه خواهد بودن



حرف الواو

۱۱۸ | خوبرویان همه مانند تن و جانی تو
ور دلاویزتر از جان بشود آنی تو | ۱

ور دل و در نظر و در بر من جا داری — ای کم افتاده بکف خوب فراوانی تو
عاقلی نیست که از عشق تو دیوانه نشد — ای پریچهره مگر آفت دورانی تو
میکشد حسرت آنم که در این شهر امروز — همه در جلوه گری و ز همه پنهانی تو
شهری از تیغ جفای تو بخون میغلطد — کافر اینجور نکرده است مسلمانی تو
کس بدور تو ره دانش و تقوی نرود — کافت هوش و خرد رهزن ایمانی تو
عجبی نیست اگر زنده شود مرده دلی — تا از آن لعل روانبخش درافشانی تو
چون توئی را نبود زینت ایوان درکار — رخ برافروز که خود زینت ایوانی تو
روز و شب دولت وصلت ز خدا میخواهم — که بهر درد من سوخته درمانی تو
نظر از آینه جای دگرت نیست مگر — بر رخ خویش چو من واله و حیرانی تو



۱۱۹	میتوان بلبل باغ طرب گفت غمام تا بر آن سرو گلندام غزلخوانی تو	۳

از من صبا با آن مه نامهربان بگو — کای برده رویت از مه و خورشید آبرو
ای برگ گل ز رشک عذارت قرین خار — وی پای سرو از غم قدت بگل فرو
تا چند بی تو میشوم از شوق سوختن — تا چند میتوان ز پیت رفت کو بکو
فریاد خیزد از دل من بی تو دمبدم — افغان بر آید از تن من بی تو مو بمو
بر خاک ریخت بی تو مرا آب دیدگان — بر باد رفت بی تو مرا عقل و آبرو
تا بو که در کنار من آئی چو سرو ناز — از چشم من روان شده در هر کناره جو
خواهم که از کف تو کشم جام عشرتی — زان پیشتر که چرخ ز خاکم کند سبو
آیا چه میشود اگر از بعد چند سال — یکروز پرسشی کنی از حال من بگو
یکروز بر سرم قدمی رنجه کن بلطف — یکدم روان مرده من زنده کن بدو



ورنه زمن قرار و صبوری دگر مخواه	ورنه زمن صلاح و سلامت دگر مجو

١٢٠	دارد عنان منت باد صبا بجان گر گوید این پیام بآن یار تندخو	٣

در آ ز پرده و بی پرده عالم آرا شو
برای دلبری عالمی مهیا شو

چو غنچه تا کی اندر نقاب خواهی بود
چو گل عذار برافروز و گلشن آرا شو

در انتظار قیامت نشسته‌ئی تا کی
تو خود قیامتی و روز رستت برپا شو

ترا بگوشه تنهائی افکند زاهد
بیا برغم بداندیش همدم ما شو

در انتظار خدنگ تو جان بلب دارم
بکش چنانچه تو دانی و بی محابا شو

ز قصه کی و دارا بخبر وی ترسی
جهان بگیر و تو خود در زمانه دارا شو

ز موج طالب گوهر چه طرف می بندد
اگر گهر طلبی هم نشین دریا شو

ز رسم روی و ریا نهی کرده اند ترا
نگفته اند که قلاش باش و رسوا شو

بفضل

۱۳۱

بعقل راه سعادت میتوان رفتن
براه عشق رود چون غمام شیدا شو

۱

حرف الیاء

شراب تلخ و دوش و ساقی شکر دهنی
بهر کجا که فراهم شود غنیمت دان
بنوش باده و از وصل همدمان خوش باش
نهیچ بهتر از آن کسی تواند بود
سعادتیست که کمتر بدست می آید
بهشت نقد کسی راست کز چنین یاران
گر اینسعادت و دولت نصیب من گردد
از این جماعت یکرنگ در جهان امروز
غمام جان گرامی نثار خواهد کرد

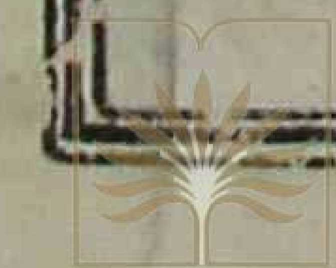
سه چار همدم روشن روان خوش سخنی
چه در کناره کشتی چه گوشه چمنی
که اینمقام میسر نبوده در زمنی
نهیچ خوشتر از این میتوان گزید فنی
خدا کند که بنقید بچنگ همچو منی
بدور خویش فراهم ببیند انجمنی
نه یاد شیخ کنم نی هوای برهمنی
نمانده جز بزبانهای مردمان سخنی
اگر ببیند از ایشان بچشم خویش تنی



۱۲۲	چو لعل لب شکر خنده ئی بیامیزی هزار فتنه بیک گفتگو برانگیزی	۲

ز رشک خون بدل غنچه میکنی هر وقت	تبسمی بلب شکرین بیامیزی
نمیتوان سخنی گفت در نکوئی تو	جز اینکه آفت عقل و بلای پرهیزی
مگر خدای برای من آفریده ترا	که پیش دیدهٔ من موبمو دلاویزی
ز آب دیدهٔ من جویها روان گردد	چو از کنار من ای سرو ناز برخیزی
ز کام من ببری تلخی جدائی را	دمی گر آن لب شیرین سخن شکرریزی
بجرم اینکه چرا مایلم ببالایت	بلا نمانده که از بهر من نینگیزی
دمی ز پا منشین تا بپای بر خیزند	صبا بعطرفشانی چمن بگلبیزی

۱۲۳	ز حد گذشت تکاسل تو همچو نقص غمام گذشت نوبت آن کز میانه بگریزی	۳



بیار باده که بگذشت فصل بهمن و دی — برفت درد و غم و محنت فراق از پی

بهار آمد و هنگام باده نوشیدن — کجاست ساقی گلچهره گو بیاور می

بتاب زهد توان سوختن ولی تا چند — ز عیش دیده توان دوختن ولی تا کی

کنار سبزه و گل پهن شد بساط نشاط — بساط توبه همان به که باز گردد طی

بنوش باده گلگون بروی سبزه و گل — بشکر آمدن نوبهار و رفتن دی

صفای دامن الوند را نشان بدهند — فراز قله البرز و شیب جلگه ری

بنوش باده و منیوش حرف گویائی — که جان مرده دلان از دمش نگردد حی

بآه و ناله واعظ امید خیر مبند — بیا و عیش کن اندر چمن بناله نی

کدام دیده که خونبار نیست از غم عشق — کدام ناله که بر آسمان نرفت از وی

ولیک با همه خونخواریش بجان بخرم — که داد من بستاند ز خودپرستی هی

فسرده از اثر توبه باد دماغ غمام — خدایرا بدهش باده های پی در پی



۴	هر که بی یاد تو از سینه برآرد نفسی نفسش نیست بجز تخم هوا و هوسی	۱۲۳

هرچه گفتیم و شنیدیم و بجا آوردیم
تا مدد اندر نظر عقل بقدر عدسی

نفس اماره با هر تو مسلمان نشود
میر بطمنیر نترسد ز نهیب عسسی

همه در دام و گر از دام رهائی یابند
در زمان جای گزینند بکنج قفسی

قله قاف نشیمنگه سیمرغ عالمست
تاکنون راه نبرده است بدانجا مگسی

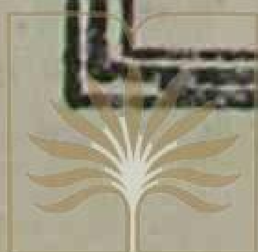
عاقل آن نی که ره کوه و بیابان گیرد
از پی بانگ درآئی و فغان جرسی

بهر بیمار سخن امروز ارسطو باید
ورنه از نام ارسطو نشود خوب کسی

هیچ سیراب کند تشنه امروز ترا
آب صافی که روان بوده ازین پیش بسی

خاک بد گو هر این باغ هنر و یاندید
در چمن برگ گلی جز بسر خار و خسی

یا کسی گوش بفریاد من خسته ندا
یا نبوده است در این مرحله فریادرسی



۱۲۵ | باکه گویم که در آئینهٔ اعمال عوام / روی پاکیزهٔ اخلاص ندیدم نغنی | ۵

شدم اسیر بت دلفریب ترسائی — نگار عشوه گری ماه مجلس آرائی
میان مجلس خوبان بدلبری فردی — میان بزم نکویان بحسن یکتائی
چه اعتماد باسلام او توان کردن — که میدهد دل خود را بشوخ ترسائی
غرور و مستی حسنش مجال می‌ندهند — که بر نهد بسر کشتگان خود پائی
ز عکس عارض او خاطرم گلستانیست — مباد گردش باغی و سیر صحرائی
بر آن سرم که گرم بخت یاوری بکند — ز دست او بکشم جام عشرت افزائی
حریف توبه نبودم از آن زمان که شدم — خراب نرگس مستش چه باده پیمائی
بسی مناسبه که این ارمنی بت طناز — بپا کند ز رخ خوب خویش غوغائی
چنان بچنگ هوایش اسیر و مغلوبم — چو عقل مردم نادان بدست دانائی

تو حسن عاقبت و طالع کلیسا بین	که از درش برون شد چنین دلارائی

١٢٦ ندیده پیر فلک در تمام دورهٔ خویش
چنو پری‌وشی و چون غمام شیدائی ٦

اکنون که نیست از غم هجر تو چاره‌ئی
گاهی تفقدی کن و گاهی اشاره‌ئی

رحمی که عاشقان تو ای شوخ سنگدل
سوزند در فراق و ندارند چاره‌ئی

آیا دل است اینکه تو داری بسینه یا
در سیم خام گشته نهان سنگ خاره‌ئی

بشنو چگویمت که چها دیده‌ام که نیست
دور از تو دردهای دلم را شماره‌ئی

ماه تمام پیش رخت نور بخش نیست
با آفتاب جلوه ندارد ستاره‌ئی

صد آفرین بچشم نظرباز من کند
هر کس که میکند بجمالت نظاره‌ئی

بگذر ز خاک تیره که افلاک هم ندید
در دور خویش همچو رخت ماه پاره‌ئی

هر کس که زنده شد بهوای تو در جهان
آغاز کرد دوره عمر دوباره‌ئی

محتاج پیر و شیخ نبودم که در رهت
لازم نبود مشورت و استخاره‌ئی

عشقی نبوده است و نباشد که در دلم
افتاده بود ز آتش حسنت شراره‌ئی

کافیست بهر بردن دین و دل غمام
از چشم مست عقل فریب اشاره‌ئی

۱۲۷ — ۷

با عقل دوربین نشود یار آدمی
باور مکن که خوب شود کار آدمی

از بهر آدمی نتوان یافت در جهان
دشمن تری ز قوه پندار آدمی

جز عقل دوست نیست بری ای بشر کسی
جز و هم نیست دشمن خونخوار آدمی

بودی بر تبه پست تر آدم ز جانور
گر فضل حق نبود نگهدار آدمی

از هر طرف محاط بلایا و فتنه است
در حیرتم ز محنت بسیار آدمی

آدم اگر ز پای در آید عجب مدار
پشت فلک دوتا شود از بار آدمی

گر دیو آدمی نشناسد غریب نیست
عقل فرشته مات کند کار آدمی



شیطان ندید ز آدم مسجود غیر خاک
بیچاره پی نبرد باسرار آدمی

گر پرده گناه نمیبود بر رخش
بودی بهشت تشنه دیدار آدمی

دارم امید آنکه خداوند مهربان
روشن کند بلطف شب تار آدمی

۱۲۸

آخر بعین نام رحمت پروردگار ما
خواهد شدن ز روی کرم یار آدمی

۸

وه چه خوش باشد که چون گلبن بطرف جویباری
ساغری آید بدستم خاصه از دست نگاری

باغ خرم گل فروزان یار دلجو جام پرمی
دیده گردون نبیند خوشتر از این روزگاری

ابر نیسانی ز هر سو قطره افشانست اکنون
تا که ننشیند بدامانت ز خاک ره غباری

لب بدعوی برگشای و پرده از صورت برافکن
تا ز کار دلربائی هر کسی گیرد کناری

مست حسن خویشی و این مستی از چشم تو پیدا
العجب کاندر چنین مستی بخوبی هوشیاری

آن کدام این شیوه خوبی کز آن آگه نبودی
یا کدام آئین مطلوبی که در خاطر نداری

گرمی از دست تو باشد ساقی مجلس تو باشی — ور دو عالم بهتر از مستی نخواهد بود کاری
آتش نمرودیان باد وی کند کار گلستان — چون خلیل آنرا که در دل باشد از عشقت شراری

١٢٩ — دائما دارد غمام از دیدن چشم خمارین
سستی کاندر پیش هرگز نیاید خماری — ٩

سر آمد روزگار خودپرستی — رسید از پی زمان عشق و مستی
کنون باید شراب ناب نوشید — بترک عقل گفت و خودپرستی
جز این عیشی نمیخواهم که باشد — ندیم یار و کارم عشق و مستی
زر افشان کن میان تنگدستان — برغم روزگار تنگدستی
مرا با سربلندی نیست کاری — بمستی میسپارم راه پستی
ز پا خواهم در افتادن که عشقم — خلل افکنده در بنیان هستی
دلا دیدی که جز با عشق خوبان — زدام خودپرستیها برستی



تو کآخر می شکستی قول و پیمان	چرا از روز اول عهد بستی

۱۳۰	عما ما بهتر آن بودت که پیمان نمی بستی چو آخر می شکستی	۱۰

تاکی ای دل ز غم خویش جگر خون باشی — ترک خود گیر کز این مهلکه بیرون باشی

دیده بر دوز از این شاهد رعنا تاکی — شبی آتش شوی از درد و شبی خون باشی

کار خود خوب کن و از غم دل این باش — تاکی منتظر خوبی گردون باشی

نقشهای هوست در دل و جان جلوه کنند — گر بر این ساده رخان واله و مفتون باشی

همچو قارون بزمین در شوی آخر ناچار — گر بکان در طلب دولت قارون باشی

هوش و توشت ببرد از سر از تن ناچار — گر شب و روز پی باده و افیون باشی

آدمی چوبی گر او زنده شود مرده ولی — تاکی در پی افسانه و افسون باشی

یار خود را بدو عالم مده از کف ز نهار — ورنه زین داد و ستد یکسره مغبون باشی



در مقامیکه بزرگان جهان جلوه کنند	تو بدین دانش و بینش چکنی چون باشی

۱۳۱

جاهلی گر نرهی از غم دل همچو غمام
ور خود از دودهٔ بقراط و فلاطون باشی

۱۱

ترا بغازه چه حاجت که رخ بیارائی | که شمع جمعی و چون مه بحسن یکتائی
ببوی زلف تو چون دامن صبا گیرم | خیال روی تو گوید که باد پیمائی
بسرو و ماه از آن میکنند تشبیهت | که سرو ماه رخ و ماه سرو بالائی
قرار و صبر بیغما دهند از سر شوق | بگاه جلوهٔ حسنت بتان یغمائی
هزار دانه گوهر بخاک میریزد | بگاه دیدن او دیدهٔ تماشائی
خوشا شبی که ببستی در شبستان را | بروی غیر ببندی و چهره بگشائی
مرا که عاقل و فرزانه میشمردندی | ببوی زلف تو دارم هوای شیدائی
غلام طرهٔ آن شوخ لاابالی را | کسی گرفت که بنهاد دل برسوائی

۱۳۲	ای خوش آندم که چو گل پرده ز رخ باز کنی قد برافرازی و بر سرو چمن ناز کنی	۱۲

لذت مجلس مستان همه آنست که تو — ساغری بشکنی و پرده آغاز کنی

من کجا و طمع وصل تو ایمه کامروز — با رخ خویش بخورشید فلک ناز کنی

آخر ای مطرب مستان چه شود گر ز ره لطف — چنگ عیشی پی ما غمزدگان ساز کنی

تا کی ای مرغ بهشتی بقفس مهمانی — وقت آنست کز این مرحله پرواز کنی

خون دل میشود از چشم تو چون جوی روان — گر هوای قد آن سرو سرافراز کنی

۱۳۳	چون عمشامت ندهند آگهی از راز مگر ترک هم صحبتی مردم غماز کنی	۱۳

چه میشود مثلاً گر تو یار من باشی — بطور فرض شبی در کنار من باشی

بچشم خویش رخ جان خود ببینم اگر — چنانکه در دلمی در کنار من باشی



بااتفاق بلبل نازنین دورانی
بشرط آنکه صمیمانه یار من باشی

علاقمندی من با تو دید مجلس صلح
نوشته داد که رستگار من باشی

چه روزها که ز لطف تو منتظر بودم
شبی انیس دل بیقرار من باشی

توقع غلطی بود از آن بزرگتری
عزیز من که تو در اختیار من باشی

ز چشم مست تو حال خراب من پیداست
زهی شرف که تو آئینه دار من باشی

تو جانشین دلم گشته‌ئی زهی دولت
که ضامن دل بی اعتبار من باشی

بگلشن ابدی سر فرو نمی آرم
اگر تو سرو روان لاله زار من باشی

۱۳۴ — ۱۴

غمام راغم عالم ز پا نمیندازد
بلطف خویش اگر غمگسار من باشی

گذشت عمری و احوال ما نپرسیدی
عزیز من تو مگر دوستی نورزیدی

دلیل یاری من با تو از خدا فرونست
عجب که باز تو از من لشک و تردیدی



کسیکه یاد تو میداد درسم بهمهری | چرا بدانش او رون او نخندیدی
عجب بود ز تو کز یار خود گریزانی | عجب تر انکه ز بیگانگان نترسیدی
هزار بار گرفتی و باز تنهائی | بگو کز اینهمه بستان چه میوهٔ چیدی
گذشت عمر و ندانستهٔ طریق نجات | هنوز باز گرفتار یاس و امیدی
هزار زحمت بیخود کشیدهٔ در عمر | کدام راحت از اندیشت و پا زدن دیدی
بعمر خویش جهانگرد بودهٔ لیکن | بگرد نقطهٔ دانش دمی نگردیدی
گرفتم اینکه ندانستهٔ طریق صلاح | چرا ز مردم صاحبنظر نپرسیدی

۱۳۵
چه وقت میرسی ای میوهٔ امید غمام
که جان منتظر از ابلب رسانیدی
۱۵

بر سرم حکم تو مجری است که شاهنشاهی | وز دل شاه پرست من مست آگاهی
جلوه ها میکنی اندر نظر بیخبران | با وجودیکه خود از غیرت من آگاهی



زینهمه ناز و تغافل غرضت چیست بگو — این سر و تیغ اگر کشتن من میخواهی

تو بسر وقت من سوخته آئی هیهات — که فقیرم من درویش و تو صاحبجاهی

سرفرازی مکن ای سرو که با قد بلند — پیش بالای سهی قامت من کوتاهی

منع من میکنی از پیروی عشق بتان — رهنمائی مکن ای العقل که خود گمراهی

۱۳۶

کار من با تو نهایت نپذیرد چو غمام
زانکه پیوسته گدائیم و تو دایم شاهی

۱۶

خوش است باده نابی و یار سیمتنی — هوای روح فزائی و گوشه چمنی

گر این چهار میسر شوند زاهد را — حدیث توبه نخواند بهیچ انجمنی

بنوش باده و منوش پند واعظ شهر — که جز بصرفهٔ خود نشنوی ازو سخنی

بهیچ روی نداند زبان مرغان را — اگر بجای سلیمان نشیند اهرمنی

پیاله گیر و تماشای سیر عالم کن — کزین زمانه نبینی غریب تر زمنی



اساس دهر بویران شود نه آبادان
خوش است گوشه نشینی در این زمان لیکن
اگر نیامده بودی نگاه من کردم
توئی و جز تو کسی نیست در جهان صور
چو موی سوخته پیچد بخود دل عشاق

زعلم همچو توئی باز جهل همچو منی
بزیر سایهٔ بیدی و گوشهٔ چمنی
که جان محض هویدا شود بشکل تنی
کسیکه باشدش از جان لطیف تر بدنی
اگر بزلف دلاویز تا و فتد شکنی

نباشد اهل نصیحت که باشدش چو غمام
بگردن از سر زلف پریوشان رسنی

بقلم احقر و اضعف کتاب میرزا سید حسن «بدری» معلم مدرسه
صنعتی اصفهان مسوده گردید

۱۳۴۶
سنه



اثر خامه آقای | # انجام | آقا شیخ موسی نثری

آغاز را فراموش کرده بود ، یکمرتبه چشم باز کرده خود را دور از یگانه مقصود خویش مشاهده کرد ! باطراف و جوانب خود نگریسته هزاران نفر از امثال خود را در تکاپو دید گمان کرد آنها نیز مقصدی دارند و در طلب مقصود با او هم سفرند با آنها مانوس شد تا شاید رنج سفر را تخفیف داده و با همراهان خویش بطرف مقصود روان شود

درمحیطی که او واقع شده بود اعتماد بنفس وجود نداشت همه اتکالی ، همه مقلّد بودند ، او از پی جستجوی مقصود بار سفر بسته و نمیتوانست چون ساکنین مراحل بین راه آرام بنشیند



این بود که در این مرحله بحکم محیط با ناله های جانگداز و گریه های جگرخراش خود شور و غوغا بپا کرده و میخواست با ناله و استغاثه بمقصد نزدیک شود و تصور میکرد که غیر از سعی و کوشش او راهی برای رسیدن بمقصود موجود است و کسی در عالم هست که بوسیله اشک چشم و کلمات رقت آور دلش بحال او سوخته ، از بدبختی او متاثر شده بالاخره علاج درد او را بنماید ، بهمین خیال گاهی از آسمان شکایت کرده و زمانی اختر طالع خویش را مورد ملامت قرار میداد ، گرچه او نیز چون ساکنین اینمرحله بغیر خود تکیه کرده و چنین مینمود که عوض راه رفتن شکایت از دوری راه میکند ،

ولی همین ناله ها بمنزله صدای موتور مرکبی بود که با کمال عجله

اورا بطرف مقصد سیر میداد .

آری او شخص طالب ، حقیقت مسافر ، خواهنده مجسم بود

اگر در مرحلهٔ متوقف بنظر میآمد چون ساکنین کشتی در عین

سکون با کمال عجله بطرف مقصد حرکت میکرد

اگر وقتی تصور میکرد که راه را گم کرده در بیابان طلب

سرگردان شده و از اینحال متأثر گشته شکایت آغاز کرده

با آهنگ دردناکی میگفت :

ماه و خورشید جهانگرد سراغی ندهند	از دیاری که من گمشده منزل دارم

پس از مدت کمی پی باشتباه خود برده و ملتفت میشد که این

اشتباه نیز مرحلهٔ از راه مقصود و این گمراهی قسمتی از راه

بوده است ، آنوقت نفس راحتی کشیده بالهجهٔ که با تشکر آه



اقمان آمیخته بود این شعر را میخواند :

راست میبرد دست اشتربان قطار ما تمام	من ز کوری کج همی دیدم مهار خویش را

غافل از اینکه نه قطاریست و نه اشتر نه مهاری هست نه اشتربان قطار او که باپای خود در راهی که خود باز میکند مشغول قدم زدنست و عالم اشتباه قسمتی از راهست که او باز کرده و میگذرد و همینکه این مه غلیظ اندکی کم شده و هوا قدری روشن شد اینشعر از لبهای او شنیده میشود :

وقت تنگ و ناله بیحاصل چه باید کرد کار	کار باید کرد وقت ناله و فریاد نیست

راستی راه عجیبی است در اینراه چراغ از تاریکی شکایت دارد ، روز روشن شبهای هجران را حکایت کرده و میگریدا از سخن من تعجب نکنید آیا اینها عجیبتر است یا اینکه ببینید . انسان شاهد قدرت طبیعت جوهره عالم وجود ، نتیجه حرکت عالم خلقت اظهار عجز میکند ! از نیستی دم



میزند

بپرهیزد از کوشش و حرکت صرف نظر میکند! بلی اگر زندگانی مجسم از مرگ
بترسد و برای رفع آن متوسل بغیر خود شود اشتباهی است که بالاخره رفع
آنرا باید خود از خود بنماید و بداند که جز او هیچ چیز از مرگ و فنا جلوگیری نخواهد کرد،
طالب را چه کسی باید در راه مقصود رهبری کند؟ آیا محرکی جز سعی و کوشش
جز طلب و خواستن در عالم وجود وجود دارد؟!
مراحل اشتباه طی شد، ابر تیره و مه غلیظی که آسمان و زمین را تاریک ساخته
از تابش اشعهٔ آفتاب جلوگیری میکردند، بالاخره در تحت تأثیر نور و حرارت
خورشید معدوم شدند آسمان صاف حقیقت با چهرهٔ تابناکش خود
نمایان گردید، سبزه های خوشرنگ و گلهای قشنگ سرزمین مقصود نظر
مسافر را بطرف خود جلب میکند، نسیم روح بخش محبت از طرف یار دوست
مشغول وزیدنست، دیگر خستگی وجود ندارد دیگر غم و اندوه و گریه و ناله در اینجا نسبت



چه غم ار بود بسی تیره که در آخر کار	برد رنج شب تاریک فروغ سحرم

آخرین نمونه اشتباه هم در اینجا تمام شد سرزمین دوست، شهر مقصود از دور در کنار افق صاف و روشن نمایان گردید،

بفرو رفتن دریا دگرم حاجت نیست	که بکنج آمده زامواج حوادث گهرم

این دیگر آخر قدمهائیست که مسافر بر میدارد بشنو، بشنو، چه آهنگ دلنوازی

تو بوده وطن ایماه بی نظیر غمام	هزار شکر که امشب تمام شد سفرم

عالم عالم دیگریست، نه سفری است و نه مسافری، طالب و مطلوب عاشق و معشوق تصوراتی بودند، همه معدوم شدند همه رفتند دیگر نه راهی است نه راهروی نه مقصد و نه منزلی، بمانکه بوده هست و خواهد بود،

تمت



بسمه تعالی

فهرست قسمت دوم هم مثل قسمت اول ترتیب شده باینطور که مصرع اول هر غزلی را با شمارهٔ آن غزل در فهرست نوشته و در خود دیوان هم در میان فوقانی هر غزلی شمارهٔ کلی غزلیات را گذارده که تطبیق با شمارهٔ فهرست شود و عددیکه در یسار فوقانی غزلیات گذارده شده تعداد غزل آن حرف است ربطی بفهرست ندارد

حرف الالف (۶)

شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۱	برکن ز سینه ریشهٔ فکر تباه را
۲	بیا فرید خداوند لم یزل ما را
۳	اکنون که گوهری چو تو آمد بچنگ ما
۴	کسی کز یک نگه آسمان تو اند گرد گلها
۵	روی تو ریخت آب گل نو شکفته را
۶	قبلهٔ خود کرده بودم روی یار خویش را
	حرف الباء (۱)
۷	آمد از در ماهروئی بی نقاب
	حرف التاء (۳۵)
۸	ساقی بیار باده که دوران غم گذشت
۹	طبعم از قامت تو موزون است
۱۰	فصلی بخوش هوائی فصل بهار نیست
۱۱	امروز در قلمرو دل حکمران یکیست
۱۲	بدام زلف پریچهرهٔ شدم پابست
۱۳	خوش جمعی که در آن هیچ پریشانی نیست
۱۴	هرچند مرا از دو جهان بیش و کمی نیست



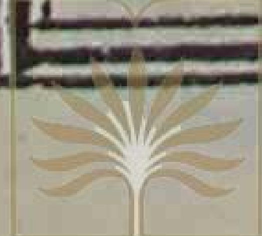
شمارهٔ غزلیات	مصراع اوّل غزلیات	شمارهٔ غزلیات	مصراع اوّل غزلیات
۱۵	لب شکرشکن یار من از قند است	۲۸	جز نقش دلربای تو ام در ضمیر نیست
۱۶	چنان بوادی هجر تو با خودم جنگست	۲۹	تا مه روی ترا خوبی عالمگیر است
۱۷	ای سرو ماه منظر وی ماه سرو قامت	۳۰	فتنه جز لب شیرین شکربارش نیست
۱۸	در بیابان طلب یار چه آشفتگی هست	۳۱	ای دل بیا و یار کسی شو که یار تست
۱۹	بی همتی طالع و بی همتی بخت	۳۲	چه خوش بود که بیکجا رویم هر دو ز دست
۲۰	امروز در اینخاک غم انگیز کسی نیست	۳۳	یکسر مو خوشدلی در خاک بی بنیاد نیست
۲۱	اگر آدمی باید ز جهان آدمیست	۳۴	در گلستان جهان گلبن و شمشادی نیست
۲۲	اختر من روی یار ماه جبین است	۳۵	نه مرا غیر تو در هر دو جهان یاری هست
۲۳	بیا که جز تو بر اورنگ حسن شاهی نیست	۳۶	روزگاریست که در نوع بشر یاری نیست
۲۴	چون سبزه سر زد از چمن و غنچه از درخت	۳۷	با گلستان رخش باغ جنان چیزی نیست
۲۵	کدام حسن که بر عارض چو ماهش نیست	۳۸	بیار باده که رخسار یار حور سرشت
۲۶	سرو چون قامت تو موزون نیست	۳۹	مرد آنست که از بند بلا آزاد است
۲۷	آفت هوش بجز لعل در افشان تو نیست	۴۰	نه یارت هست تا بینی طرب چیست



نمرهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۴۱	دل من از غم دلبری شاداست
۴۲	زشوق لعل شکرخنده وجد بر شکنت
	حرف الدال (۳۹)
۴۳	از جلوهٔ تو کار جهانی بکام شد
۴۴	گر از میانه اساس خلاف برگیرند
۴۵	ملول گشته ام از این جهان کون و فساد
۴۶	نادان که دست خویش با نامیده
۴۷	باد خوشبوی تر از نافهٔ چین میگذرد
۴۸	از آن بجنت عالم مراد چار کنند
۴۹	وه چه خوش است از زمان هجر سر آید
۵۰	پیش تو هر کسی که بتعظیم خم شود
۵۱	گر آن پری که برده دلم یار من شود
۵۲	کو شرابی که ز من دفع خماری بکند
۵۳	تا در این سینه ز بیرون نفسی میآید
۵۴	گر نقد عمر صرف می و بانگ نی شود
۵۵	کسانی از همه عالم بمردمی پیشند
۵۶	چو طره بر رخ دلبند خود بیاویزد
۵۷	هر گه به پیش چشم من سرو روانم میرود
۵۸	لب و دهان تو در گفتگو شکرریزند
۵۹	رخت بدیدهٔ من دلفریب میآید
۶۰	گر همدمی ز حال منش با خبر کند
۶۱	هر کرا عشق تو در سر سویدا باشد
۶۲	شراب کهنه و یار کهن دو همراهند
۶۳	اگرم جور تو ای تازه جوان پیر کند
۶۴	در هر نظری نقش دلارای تو باشد
۶۵	دردمندانی که در کوی تو منزل کرده‌اند

نمرهٔ غزلیات	مصراع اوّل غزلیات
۶۶	زپیر میکده این مژده ام بگوش آمد
۶۷	اگر تو هم نشوی یار من چه خواهد شد
۶۸	تا بکی عشق تو صبر از من تنها ببرد
۶۹	ز مشرق همدان وقتی آفتاب برآید
۷۰	آنکه بس نقش عجب بر لوح پیدائی کشید
۷۱	بترک نازگو نازنین نخواهی شد
۷۲	گوئی از حسن برای توتنی ساخته اند
۷۳	این توئی یا تنی از جوهر جان ساخته اند
۷۴	خبری تازه که نی بیش و نه کم خواهد شد
۷۵	دگر بجوی این سیمتن نیاید
۷۶	چه فتنهٔ تو که بر عارض تو مفتونند
۷۷	در راه تو چون عقل فضول از نفس افتاد
۷۸	کنونکه گشته چمن رشک روضهٔ شدّاد

نمرهٔ غزلیات	مصراع اوّل غزلیات
۷۹	کنونکه پیر رهی عقل کار من بگشاد
۸۰	خوشا دلی که سر خویش در کمند تو داد
۸۱	بروی خوب تو دل بستیم این چکاری بود
	حرف الزّاء (۵)
۸۲	عمری گذشت و عاجز و بیچاره ام هنوز
۸۳	بنوش باده و بگذر ز توبه و پرهیز
۸۴	رسوم کهنه نیاید بکار امروز
۸۵	بهار آمده و با بهار یار امروز
۸۶	سراپا صنمستم از بخت پیروز
	حرف الشین (۱۳)
۸۷	بلطف و ناز همی پرورید آبایش
۸۸	ز لعل عشوه گر و چشم مست فتّانش
۸۹	هر که گل عذار او دید و سرو قامتش



نمرهٔ غزل	مصراع اول غزلیات	نمرهٔ غزل	مصراع اول غزلیات
٩٠	دلم رمیده از آن خیره‌خواه کافرکیش	١٠٢	دمیده اول شب امشب از افق سحرم
٩١	کسیکه دستگهی هست و خانه و نانش	١٠٣	فتاده با سر زلف پریوشی کارم
٩٢	قرار عقل برد طره‌های پرخم و پیچش	١٠٤	تا ز خود و روزگار دیده ببستیم
٩٣	چمن ندیده گلی همچو غنچهٔ دهنش	١٠٥	دوش بر روی تو چو تصویر بیجان بودم
٩٤	کسی گره نگشاید ز جعد مشکینش	١٠٦	من و این طالع مسعود که آئی ز درم
٩٥	بعد ازین پیرو فرمان توام بیش از پیش	١٠٧	ان شوخ پریچهره که روحیست مجسم
٩٦	گذشت عمر بفکر جهان و بیش و کمش	١٠٨	تا من اندر غمت ای شوخ پریوش بودم
٩٧	مراست یار پریچهره‌ای که از چنگش	١٠٩	ز پریوشان شهری صنمی چو ماه دارم
٩٨	نه تنها روی او خوبست در رنگش	١١٠	گلی با چشم خویش از باغ رخسار تو می‌چینم
٩٩	ازین جهان و فنون فضایل و ادبش	١١١	روز نخست کز غم دل با خبر شدم
	حرف المیم (١٢)		حرف النون (٤)
١٠٠	آمد حبیب با رخ سرو قامتم	١١٢	جانا لب لعل از تو و خون جگر از من
١٠١	تو جوان باش که من در طلبت پیر شدم	١١٣	تا دیده جهان آمد و رفت نفس از من

انجام



(غلطنامهٔ دیوان)

غزل	شعر	غلط	صحیح
۳	۸	مساحت	بساحت
۴	۵	در ایندو رو	در ایندو ره
۱۲	۸	توبه های خود	توبه های من
۱۵	۲	میکند	میکشد
۱۶	۳	دربین	مابین
۴۱	۱۰	بندبازی	بنده سازی
۵۳	۵	عسی	عیسی
۵۴	۶	نمیرسد	نمیرسند

غزل	شعر	غلط	صحیح
۷۱	۲	اگرچه	اگرچو
۷۳	۴	متبوع	مطبوع
۸۵	۷	شده	شدو
۸۱	۳	زمین	سنین
″	۴	بروزگاری	وروزگاری
۸۴	۵	که جام جم	شراب جم
۸۵	۱	یابهار	بابهار
″	۲	تپرداز	بپرداز



هو

در اصفهان بسعی

و وقت

آقا جمال الدّین قدسی

و بقلم

اقلّ الکتّاب سیّد حسن بدری

در مطبعه گلبهار فرهنگ

طبع گردید









